احوال و آثار

میرزا اسدالله خان غالب

از

محمد علی فرهاد

از انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

اسلام آباد — پاکستان

۲۵۳۶ شاهنشاهی

۱۹۷۷ میلادی

احوال و آثار

میرزا اسد اللہ خان غالب

از

محمد علی فرجاد

از انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان
اسلام آباد ــ پاکستان

۲۵۳۶ شاہنشاہی

۱۹۷۷ میلادی

مشخصات این کتاب

نام کتاب : احوال و آثار میرزا اسدالله خان غالب.

نویسنده : محمد علی فرجاد.

چاپ رشید احمد چودھری مکتبہ جدید پریس لاہور

ناشر : مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان..

تعداد : ۱۰۰۰ نسخه.

قطع : ۱۵×۲۲ سانتیمتر.

کاغذ : ساخت پاکستان.

خطاط : عبدالعزیز، راولپندی.

مدت چاپ : سه ماه

تاریخ چاپ و نشر : ۲۵۳۶ شاهنشاهی. ۱۳۹۷ هجری. ۱۹۷۷ میلادی.

بها 250 روپیه پاکستانی.

انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

شمارهٔ ۲۴

گنجینهٔ ادب

شمارهٔ ۱۳

فهرست مطالب

دربارهٔ این کتاب

نام غالب در تاریخ شعر فارسی نامی ناشناخته نیست و دست کم نام ۵ تن شاعر با این تخلص در تذکره ها ثبت شده است: غالب آذربایجانی (تهرانی)، غالب اصفهانی، غالب خوزستانی، غالب زندپوری، غالب عظیم آبادی و دیگران و عجب این است که نام سه تن از این شاعران اسدالله است و گمان می کنم به مناسبت داشتن همین نام تخلص غالب را به پیروی از حضرت اسدالله الغالب امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام، برای خود برگزیده اند. با این حال هرگاه نام غالب به طور مطلق بر زبان سخنوری جاری شود بی شبهه مراد او میرزا اسدالله خان دهلوی مخاطب به نجم الدوله دبیرالملک نظام جنگ بهادر معروف ترین گویندهٔ پارسی شبه قارهٔ هند و

پاکستان بی فاصله پس از علامه اقبال و امیر خسرو است.

اگر در زندگی به نصیب و قسمت معتقد باشیم (که تا اندازه ای که از حدود عقل و منطق خارج نشود چنین نیز هست)، غالب شاعری بوده است بی نصیب و کم طالع. اگر چندی پیش از روزگاری که دیده به دنیا گشود و به جهان می آمد از صلات و عطایای جزیل امیران و پادشاهان گورکانی هند بهره مند می شد و لااقل زندگی مادی جسمانی را به رفاه و آسایش می گذرانید و اگر در دورانی که پایه های سلطهٔ دولت بریتانیا بر شبه قارهٔ هند و پاکستان در حال فرو ریختن بود به دنیا می آمد، می توانست آنچه در دل دارد بگوید و با آن زبان سخن گو و خامهٔ سحر آفرین که داشت یاوران هم زنجیر خویش را در راه رهایی از قید بیگانه و گسستن بندهای اسارت یاری کند. امّا تقدیر وی چنان رفته بود که نه از این بهره مند شود و نه از آن یک نصیبی ببرد. از یک سوی تسلط مأموران امپراتوری بریتانیا زبان ها را بسته و نفس ها را در سینه ها حبس کرده بود و زبان فارسی که وی بدان عشق می ورزید در شبه قاره راه انحطاط می پیمود و از سوی دیگر بساط امیران و فرمان روایان محلی یک یک برچیده می شد و غالب نه مجال آن

داشت که برای دل خود شعر بگوید و در فضای جان فزای آزادی پر و بال بگشاید و نه

ممدوح کریم می‌جست که اگر به عطایی او را ننوازد دست کم زبانش را بفهمد و هنر بی‌نظیرش

را تحسین کند. در دیوان وی به قطعاتی بر می‌خوریم که آن‌ها را در ستایش فرمانروایان

انگلیس سروده است. احتمال می‌رود که این گونه ممدوحان قدری فارسی می‌دانسته

و احیاناً شعر غالب را از روی می‌خوانده اند اما آیا واقعاً می‌توان پنداشت آن لذتی

را که فارسی زبانان و فارسی دانان از چشیدن بادهٔ شیرین گوار شعر غالب می‌برند

آنان نیز احساس می‌کرده اند؟ گمان ندارم که چنین باشد. گویی این بیت معروف

که گوینده اش را نمی‌شناسم مصداق حال غالب در آن روزگار بود:

من گنگ خواب دیده و عالم تمام کر

من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش

بی نصیبی غالب منحصر به همین دو جنبه نبود. در زندگی خانوادگی نیز همواره با غم جان

کاهِ مرگ فرزندان روبرو بود و سرانجام کودکی را به فرزندی برداشت و او را در دامان

مهر و عطوفت خویش بپرورد. اما دریغ که فرزند خوانده اش عارف که او را چون جان

شیرین دوست می داشت در جوانی روی در نقاب خاک کشید و وی را برای همیشه داغ دار کرد. بدتر از همه دیوانگی برادرش بود و رنجوری دوران پیری که زندگانی وی را با درد و رنج به پایان آورد. امّا مرگ نیز به محرومیت غالب پایان نداد نقش های رنگ رنگ شعر غالب در زبان فارسی است و گفتیم که در دوران زندگانی وی و پس از آن زبان فارسی در شبه قارهٔ هند و پاکستان روی در انحطاط داشت و در نتیجه دیوان او در این سرزمین خوانندگان بسیار نیافت و گویا فقط سه بار به طبع رسید : دو بار در هند (دهلی: ۱۸۴۵ و لکهنو ۱۸۶۳) و بار دیگر اخیراً در پاکستان (چاپ سربی ۱۳۴۶ه.ش) مردم شبه قاره ناگزیر یا بر شعر اردوی غالب روی آوردند و یا کتاب هایی را که به زبان انگلیسی دربارهٔ زندگی و آثارش نوشته شده بود خواندند.

غالب می بایست شهرت اصلی خویش را در مهد زبان پارسی ایران می یافت امّا تا آن جا که بنده آگاهی دارد تا کنون گویا کتابی به فارسی دربارهٔ وی نوشته نشده است و جز آنچه تذکره های شمع انجمن و قاموس الاعلام و لغت نامهٔ دهخدا در باب وی

نوشته اند تنها دو مقاله در دو شمارهٔ سال هشتم مجلهٔ مهر از آقای مصطفی طباطبایی

تحت عنوان اسدالله غالب انتشار یافته است.

اگر چنین باشد، کتابی که دوست و همکار عزیز بنده آقای محمد علی فرجاد

دربارهٔ غالب و شعراو نوشته اند واکنون در اختیار شماست نخستین اثری است

که به طور مستقل و به زبان فارسی دربارهٔ غالب انتشار می یابد و می توان آن را قدم

اول در راه ادای حقی که این گویندهٔ بزرگ بر ذمهٔ زبان و ادب فارسی خاصه در

شبه قارهٔ هند و پاکستان وارد دانست. مؤلف در تدوین این اثر تا حدی که

امکان داشته منابع انگلیسی معدود موجود و نیز دیوان فارسی غالب و منشآت او را

در مطالعه گرفته و تا آن جا که مقدور وی بوده در تکمیل اثر خویش کوشیده است.

غالب از گویندگانی است که نه تنها در قلمرو شعر، بلکه در میدان نثر نیز

توانا و قوی دست بوده و منشآت بسیار که خواندن آنها چندان آسان هم نیست

از وی به یادگار مانده است.

بدین ترتیب اگرچه آقای فرجاد نخستین گام را در راه معرفی غالب سنجیده و

استوار برداشته و نثر او را نیز تا حدی که در گنجایش کتاب بوده معرفی کرده اند اما نه چنان است که کار شناسائی غالب با انتشار این کتاب به پایان آید. هنوز جای تحقیق بیشتر درباره روش غالب و طرز فکر و فلسفه و اندیشه های او (که اغلب به علت دشواری اوضاع و احوال زمان وی در پرده استعارات و کنایات بیان شده است) و نیز بررسی سبک نظم و نثر فارسی و آثار منظوم اردوی وی و همچنین گرد آوری نامه هائی که به این و آن نوشته و اسناد و مدارکی که از وی یا دیگران به یادگار مانده و به روشن ساختن زندگی و شعر وی کمک می کند خالی است. امید آن که کار آقای فرجاد موجب شود که صاحب همتان دیگر این کار اساسی را دنبال کنند تا حق غالب چنان که درخور اوست ادا شود.

محمد جعفر محجوب

چهارشنبه سوم آذرماه ۲۵۳۵ شاهنشاهی — اسلام آباد ـ پاکستان

تقریظ

میرزا اسدالله خان غالب یکی از بزرگترین سخنسرایان فارسی و اردو شبه قاره پاکستان و هند میباشد. مرحوم علامه اقبال در یکی از منظومه‌های اردوی خود شعر وی را فوق العاده زیبا و کم نظیر گفته او را با شاعر بزرگ المانی گوته مقایسه نموده است. مانند اقبال، میرزا غالب بهردو زبان فارسی و اردو شعر سروده و ادبیات ثروتمند این زبانها را بمراتب غنی تر ساخته است. وی به شعر فارسی علاقه مفرطی داشت و شعر اردوی خود را در برابر شعر فارسی بی ارزش میشمرد. میگوید:

فارسی بین تا ببینی نقشهای رنگ رنگ
بگذر از مجموعهٔ اردو که بیرنگ من است

میرزا غالب بر زبان فارسی تسلط کامل و با فرهنگ و تمدن ایرانی

بستگی عجیبی داشت. در نامه های خود ایران را بعنوان یک سرزمین رویا انگیز ستایش نموده و آرزو کرده است که اگر بتواند بقیه عمرش را در شهرهای زیبای اصفهان و شیراز بگذراند بخصوص اصفهان را فوق العاده دوست داشت چنانکه گوید:

غالب از هندوستان بگریز فرصت مفت تست
در نجف مردن خوش است و در صفاهان زیستن

غالب در زمانی بسر میبرد که سلطنت اسلامی هند رو به انقراض رفته استعمار انگلیسی روی کار آمده بود. محیط زندگی نه تنها از لحاظ سیاسی بلکه از حیث اجتماعی نیز با انحطاط روز افزون مواجه بود. این اوضاع غم انگیز بویژه شکست آزادی طلبان میهن پرست در سال ۱۸۵۷ میلادی مایه یاس و نومیدی برای روح پرشور این شاعر توانا گردید خود زندگانی غالب یک داستانی بوده است که با محیط پر آسایش و ثروتمند یک خانواده اشراف آغاز شده به تنگدستی و تلخ کامیهای بسیار و آشفتگی های پیاپی منجر گردید. این نشیب و فراز شخص وی و زندگی در یک اجتماع شکست آلود و

انحطاط پذیر سیاسی و اجتماعی شعر وی را با یک لحن غم و اندوه آشنا ساخت، و درباره نابسامانیها و وضع حزن انگیز خود میگوید:

گفتنی نیست که بر غالب ناکام چه رفت

اینقدر هست که این بنده خداوند نداشت

ولی ستمهای روزگار نتوانست روحیه توانا و سالم وی را پیوسته تحت احساس نومیدی و تلخکامی قرار بدهد. تجربیات و حقایق سنگین زندگی فهم و شعور وی را میافزود و او را با یک حس مقاومت و ایستادگی علیه نفوذ جانگسل احساسات نامرادی و محرومی مجهز میکرد و بجای آنکه زبون حوادث بود بیمهریهای زمان را می پذیرفت و به شعور و فرزانگی خود میبالید:

راز دان خوی دهرم کرده اند

خنده بر دانا و نادان میزنم

وی واقعیت های زندگی و سرشت و نهاد بشر را بطور عمیق بررسی کرده بود و شعر وی دلیل بارز نیروی فکری و ذهنی او میباشد. حقایق و واقعیت های سنگین و تغییر

بقیه

ناپذیر را مورد تجزیه قرار میدهد و خود را اسیر سخن نمیداند. وی روحیه آزاد و خلاق را

داراست و بجای تقلید سخن بسراغ حقیقت و واقعیت میرود. ابیاتی که در

زیر نقل میگردد نمایشگر همین روش حقیقت جو و نوآور است:

با من میاویز ای پدر، فرزند آذر را نگر

هر کس که شد صاحب نظر دین بزرگان خوش نکرد

زله بردار کس چرا باشم

من همایم مگس چرا باشم

این گرایش قوی که به تحقیق و تدقیق دارد شخصیت وی را بصورت متمایز و منفرد جلوه گر میسازد و شعر وی حاکی است از یک شخصیت که دارای ادراک نیرومند و فکر خلاق و اندیشه حقیقت طلب و اسرار جو میباشد و با تجربیات گوناگون و مشاهدات و مطالعات عمیق روحیه بشر را بمنتهی درجه خوب میشناسد و در شعر بخصوص در غزل خود احساسات و عواطف انسانی را با نهایت دقت تجزیه و توصیف میکند. شعر وی انگیزه ها و امیدها و نومیدیها و پیروزیها و شکستهای زندگی را با کمال جرأت و زیبائی

دیده

منعکس میسازد و درعین حال با احساس عرفانی نیز سرشار است. وی در شعر خود از بزرگی و عظمت بشر حکایت میکند و دانش و حکمت را نیز مورد ستایش قرار میدهد. شعر وی دارای افکار و معانی عمیق و با یک احساس صمیمی همراه است.

با اینکه طبع وقاد غالب با احساس تازه پردازی و ابتکار و خلاقیت سرشار است وی در مراحل مختلف سخنوری به چندین شاعر برجسته مانند عرفانی و نظیری و ظهوری و صائب و حزین و بیدل که از پایه گزاران و علمداران سبک هندی میباشند ارادت ورزیده و تحت تاثیر سخنان ایشان قرار گرفته است. بعضی از اشعاری که ارادتمندی وی را به شعرای نامبرده نشان میدهد بقرار زیر است :

کیفیت عرفی طلب از طینت غالب — جام دگران بادهٔ شیراز ندارد

★

ز فیض نطق خویشم با نظیری همزبان غالب — چراغی را که دودی هست در سر زود درگیرد

★

ز نظم و نثر مولانا ظهوری زنده ام غالب — رگ جان کرده ام شیرازه اوراق کتابش را

★

ذوق فکر غالب برده ز انجمن بیرون — با ظهوری و صائب محو همزبانیهاست

★

غالب مذاق ما نتوان یافتن ز ما — رو شیوهٔ نظیری و طرز حزین شناس

البته بعد از پیمودن چندین مرحله شعر غالب تحول کامل پیدا کرد که دیگر لازم نبود از این شاعران نامدار الهام بگیرد. نیروی خلاق و ذوق تازه جوی وی نگذاشت که از هیچکسی دیگر تقلید کند. فی المثل درباره بعضی از همین شعرا چنین گفته است:

او جسته جسته غالب و من دسته دسته ام　　　عرفی کسی است لیک ما را در این چخش

جواب خواجه نظیری نوشته ام غالب　　　خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

غالب خود را به سبک هندی مقید نساخت و تعدادی از غزلهای وی به سبک عراق نیز سروده شده است. هر سبکی را که میگویند با رقت و نزاکت اندیشه و باریکی خیال و زیبا بیانی ادبی به اوج سخنوری میرساند.

وی همیشه حس میکرد که آنطوری که میبایست ارزش شعر وی را نشناختند و به عظمت آن پی نبردند. از همین حیث گفته است:

کوکبم را در عدم اوج قبول بوده است
شهرت شعرم بگیتی بعد من خواهد شدن

در زمان وی استعمار انگلیسی بر شبه قاره پاکستان و هند بطوری استیلا یافته بو

بیست

و پرده های هنگفت بیگانگی بین مسلمانان شبه قاره و ایران چنان ریخته بودند که روابط صمیمی برادرانه آنها کاملاً بهم خورده و دو ملت برادر از وضع یکدیگر بیخبر ماندند بنابراین شعر زیبا و شخصیت جذاب غالب در ایران شناخته نشد و کشوری که بنهایت عزیز و گرامی داشت و آن را سرزمین الهام بخش تلقی میکرد نسبت بنام و اهمیت وی ناآشنا ماند و متأسفانه این ناشناسائی تا بحال ادامه دارد.

دانشمند گرامی آقای محمد علی فرجاد با تألیف این کتاب که اولین نگارش مفصل فارسی برای معرفی میرزا غالب بایرانی میباشد کار و خدمت شایانی در راه ادبیات فارسی بویژه شعر فارسی که در شبه قاره سروده شد انجام داده اند. نگارنده دانشمند ارادت خاصی بشعر غالب دارند و هم اکنون که چند مقاله پر ارزش در این مجموعه منتشر کرده اند منت بزرگی بر گردن غالب شناسان و غالب دوستانی گذاشته اند. اقدام شایسته مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان در مورد معرفی و انتشار آثار شعرای فارسی گوی شبه قاره و گسترش و استحکام روابط فرهنگی دو ملت برادر بسیار ارزنده و شایان توجه است. امیدواریم کتاب مزبور که اولین شرح احوال و آثار این شاعر نابغه توانا بزبان شیرین فارسی برای

بیست و یک

معرفی بایران بیاشد مورد پسند اہل ذوق وسخن قرار گیرد و راه تازه غالب شناسی را

درآن کشور باز نماید.

شکور احسن

استاد ممتاز دانشگاه پنجاب

مقدمهٔ مؤلف

زبان فارسی در شبه قاره هند و پاکستان سابقه ای دراز دارد.
بررسیهای تاریخی نشان داده است که ایرانیها و ساکنان شبه قاره از گذشته‌های بسیار دور همواره با یکدیگر روابط عمیق نژادی و حسن همجواری و فرهنگی داشته‌اند. زبانهای فارسی پیش از اسلام و زبانهای رایج در شبه قاره ریشه‌های مشترک دارند. و زبان اردو آن چنان بفارسی نزدیک است که گوئی این دو زبان دو گویش از یک زبان واحد بشمار می آیند.

در شبه قاره هند و پاکستان چه بسیار شاعران فارسی گو بوده اند که آثارشان در تاریخ ادب فارسی جاودان مانده است و هم اکنون نیز سرایندگان

وشیفتگان شعر و ادب فارسی در گوشه و کنار پاکستان و هند فراوانند.

در تاریخ روابط ایران و هند در روزگاران باستان هر جا سخن بمیان می آید بدون شک غرض از هند آن قسمت از خاک شبه قاره است که شامل دره سند و نواحی بوده است و امروز کشور پاکستان را در بر میگیرد. بی هیچ تردیدی کتاب کلیله و دمنه و بازی شطرنج برای اولین بار از همین سرزمین به ایران آورده شده است. در همین سرزمین بوده است که عارف بزرگ شیخ بهاء الدین زکریای مولتانی مشهورترین صوفی سراسر خاک پاکستان بارشاد مردم پرداخته است. محمد بن حسین بیهقی دبیر مؤلف تاریخ بیهقی کتاب خود را درهمین جا در قرن چهارم تألیف کرده است. ابوریحان بیرونی، مسعود سعد سلمان، و ابو الفرج رونی درهمین جاپا بعرصه وجود گذاشته اند و آثار پرارزش خود را بجهان علم و هنر تقدیم داشته اند. عوفی کتاب لباب الالباب خود را درهمین جا نوشته و جوامع الحکایات خود را درهمین سرزمین نگاشته است.

مولتان ولاهور از شهرهائی هستند که زبان فارسی در آنها ریشه های

بسیار کهن دارد. در قرن چهارم در مولتان زبان فارسی رایج بوده است، در روزگار پادشاهی غزنویان لاهور مرکز نشر زبان فارسی بشمار می رفته، در دربار امیران غزنوی شاعران بسیاری بوده اند که در رونق دادن بازار شعر و ادب فارسی نقش های اساسی داشته اند. در قرن هفتم امیر خسرو دهلوی در شبه قاره ظهور کرده است که بی هیچ شک بزرگترین شاعر فارسی گوی هند و پاکستان است، در هجوم وحشتناک قوم تاتار به ایران سرزمین هند جای امنی بوده است که شاعران و دوستداران ادب فارسی را به خود جلب کرده و موجبات آسایش خیال و خلق آثار هنری آنها را فراهم آورده است. در دوران پادشاهان صفوی و گورکانی بر اثر تشویق پادشاهان و امیران شعر دوست و شعر شناس چه بسیار شاعران توانا ظهور کرده اند. از این دوره بیش از ۲۰ تا ۳۰ تذکره درباره شاعران فارسی گوی شبه قاره در دست است، صائب تبریزی، کلیم کاشانی، عرفی شیرازی، نظیری نیشابوری، طالب آملی و فیضی دکنی تنی چند از این گویندگان هستند.

عصر پادشاهی تیموریان بابری بر سرزمین هند در حقیقت دورهٔ رواج زبان فارسی در شبه قاره بود حتی دختر خانم های درباری مغول به فرا گرفتن زبان فارسی و طبع آزمائی در شیوه های مختلف ادب فارسی، غزل و قصیده می پرداختند.

امّا با زوال پادشاهی مغول روزگار طلائی زبان فارسی سر آمد و با تسلط انگلیسها بر هند اگرچه روزگار ضعف آن آغاز شد ولی این درخت کهن همچنان ریشه های استوار و پا برجا داشت که تند باد حوادث نتوانست به آن آسیب مهلکی برساند. یکصد سال فرمانروائی انگلیسها بر هند با همه تلاشی که برای ناتوان کردن زبان فارسی بکار میرفت باز هم زبان فارسی زبان مردم تحصیل کرده و دانش پژوه هند بشمار می آمد.

امروز که بیش از یک ربع قرن از تاریخ پیدایش پاکستان بصورت کشوری آزاد میگذرد، مردم پاکستان چه بیسواد و چه تحصیل کرده زبان فارسی را زبانی بیگانه نمی دانند، کمتر کسی است که چند بیت شعر فارسی از بر نداشته باشد (؟)

بیست و شش

باشد و در محاوره از ضرب المثلهای فارسی برای تحکیم گفت و نظر خود استفاده نکند.
در جمع تحصیل کرده ها استناد به اشعار فارسی حتی در متن خطابه های انگلیسی بسیار
زیاد بچشم میخورد و این خود دلیل بر آن است که ریشه های علایق ملت
پاکستان به زبان اصیل و شیرین فارسی بسیار استوار است.

این کتاب بشرح حال و زندگی و آثار شاعری اختصاص دارد که در
زمان آخرین پادشاه تیموری و در آغاز قدرت و شکوه امپراطوری انگلیس قدم
به عرصه وجود گذاشت. شاعری که از بخششهای کریمانه امیران و شاهزادگان
تیموری بی نصیب ماند و از دستگاه امپراطوری انگلیس نیز چشم داشت
خلعتی نداشت. شاعری که در عین استغنا طبع در عسرت و تنگدستی زیست

برای شناختن میرزا اسد الله خان غالب شاعر قرن سیزدهم لازم نیست
بخود رنج گزافی بدهیم تنها مطالعه غزلها و قصیده های او ما را به رفعت طبع و اوج
اندیشه او در شعر و شاعری رهبری می کند اما شگفت این است شاعر و نویسنده ای در این
حد از توانائی و ذوق و قریحه شاعری، سراینده ای که در انواع فنون شعر فارسی

طبع آزمائی کرده و بخوبی از عهدهٔ آن برآمده و در نثر نیز دستی قوی داشته و حاصل

کار او دیوانی عظیم و گنجینه ای پربها از شعر و نثر فصیح فارسی می باشد در ایران ناشناخته

مانده است . کمتر کسی است که میرزا اسدالله خان غالب را بشناسد شاید از

از آن جهت که زمان پیدایش او مقارن با عهدی بوده است که فضای سیاسی محیط

زندگی او برای ترویج زبان و ادب و شعر فارسی آماده گی نداشته است .

غالب در زمانی به سرودن اشعار بزبان فارسی پرداخت که روزگار

فرمانروائی پادشاهان مغول سرآمده و عصر طلائی قدرت و شکوه امپراطوری

بزرگ انگلستان در هند آغاز گردیده بود ، و دیگر در زمان او کسی نبود که از

شاعران فارسی گو حمایت کند و آنها را بسرودن قصیده ها و غزلهای نغز فارسی

تشویق نماید . بدین جهت قدر شاعری چون غالب در تمام مدت زندگی او

ناشناخته ماند و پس از او نیز کسی بسراغ او نرفت و درصدد شناساندن او بفارسی

زبانان برنیامد تا جائی که امروز درباره او هیچ کتاب و نوشته ای به فارسی وجود

ندارد و جای تأسف بسیار است .

در گردآوری این مجموعه هدف آن بوده است که این شاعر توانای فارسی گوی شبه قاره در میزانی ناچیز بقدر توانائی مؤلف به هم میهنان عزیز معرفی گردد شاعری که مردم هند و پاکستان بعد از امیر خسرو از او بعنوان بزرگترین شاعر فارسی گوی شبه قاره یاد می کنند. باشد که این خدمت ناچیز مقبول خاطر اهل ادب قرار گیرد. در پایان این مقدمه ذکر این نکته را بر خود واجب می داند که دانشمند فرزانه جناب آقای دکتر محمد جعفر محجوب استادِ معظم دانشگاه تهران متن و مقدمه کتاب را از آغاز تا پایان مطالعه و در باب آن اظهار نظر فرموده اند و این بنده از یادآوریها و راهنمائیهای ایشان در تنظیم مطالب آن سود بسیار جسته ام و بی هیچ پیرایه خویشتن را سپاسدار ایشان میدانم.

اسلام آباد - پاکستان
مهرماه ۲۵۳۵ شاهنشاهی

م. ع. فرجاد

احوال و آثار

میرزا اسد اللہ خان غالب

از

محمد علی فرجاد

نگاهی به سیر زبان و ادب فارسی در پاکستان و هند

از آغاز تا عصرِ غالب

تمدن آریائی و ایرانی

اگرچه از تاریخ پیدایش پاکستان به صورت کشوری مستقل زمانی دراز نمی گذرد ولی بررسی های تاریخی درباره واژهٔ سند روشنگر این حقیقت است که مردم این سامان از گذشته های بسیار دور همواره با تمدن آریائی و ایرانی پیوندی ناگسستنی داشته اند.

واژهٔ سند همان هند است و این تبدیل (س) در زبان سانسکریت به (هـ) در زبان فارسی امروز موارد مشابه دیگری نیز دارد که در واژه های آسو-

آهو و تُمَ ـ هه و سُرَوَ ـ هَرَ ـ هم مصداق پیدا می کند.[1]

هم بستگی های نژادی و فرهنگی بین آریانی های هند و ایرانی تقریباً به دو هزار و چهارصد سال پیش از میلاد می رسد: زمانی که این دو قوم با هم زندگی می کردند و زبان و فرهنگ مشترکی داشتند، آن گاه که از آسیای وسطی به سوی سرزمین های نو سرازیر شدند و دسته ای از آنها راه شرق پیش گرفته به سوی دامنه های هندوکش رفتند، و از آن کوه های بلند گذشته به درهٔ باصفای پنجاب رسیدند و دسته ای دیگر در سرزمینی که امروز ایران نامیده می شود سکونت اختیار کردند. رابطه های سیاسی و فرهنگی بین این دو قوم در طی روزگاران دراز هیچ گاه گسسته نشد. در تاریخ باستانی ایران شواهد زیادی وجود دارد که مردم این دو ناحیه سالیان دراز در نهایت آرامش و صفا با هم زیسته اند. در کتیبهٔ داریوش در نقش رستم و هم چنین در کتیبهٔ خشیارشا در تخت جمشید به این مطلب اشاره شده است.[2]

---

۱. زبان شناسی دکتر خانلری، ص ۲۲.

۲. کتاب فرمان های شاهنشاهان هخامنشی پرفسور شارپ، ص ۷۹ و ۱۱۱.

ارتباط تمدن ایران با تمدن شبه قاره

در تمام دورهٔ شاهنشاهی هخامنشیان هم بستگی دائم بین ایران و درهٔ پهناور سند برقرار بود و تاکسیلا در حقیقت مهد تمدن و فرهنگ ایرانی به شمار می رفت.

خرابه های این شهر باستانی اکنون در نزدیکی اسلام آباد واقع است.

تا روزگار حملهٔ اسکندر به ایران تمدن و فرهنگ ایرانی در سراسر درهٔ سند رواج داشت. هنرمندان ایرانی غالباً به این مناطق می آمدند و با استقبال گرم مردم روبرو می شدند به این جهت آثار تمدن و فرهنگ هخامنشی در تمام مظاهر فن و هنر مردمی که در روزگاران کهن در این سرزمین زندگی می کرده اند به خوبی مشهود است.

حملهٔ اسکندر در حقیقت وقفه ای در امر تبادل فرهنگ و تمدن بین دو کشور پدید آورد و پس از اسکندر هم آثار این وقفه تا آغاز شاهنشاهی ساسانیان باقی بود. چه اشکانیان به علت اشتغال به جنگ جوئی و کشورگشائی کمتر مجال می یافتند که به ترویج فرهنگ و هنر خود بپردازند.

جلگه سند که امروز قسمت بزرگی از خاک پاکستان را تشکیل می دهد از روزگاران باستان گهوارهٔ تمدن در شبه قاره بزرگ هند و پاکستان بود، در همین جا نخستین کتاب مذهبی هندوان یعنی ریگ ودا پدید آمد.

ریگ ودا و اوستا

در یک نظر اجمالی معلوم می گردد که بین ریگ ودا و اوستا و به ویژه بخش گاتهای زردشت شباهت زیادی وجود دارد و این جمله خود مؤید این حقیقت است که نحوه تفکر مذهبی این دو قوم در آغاز پیدایش تمدن آنها یکسان بوده است.

شباهت های زبانی، سبک و وزن شعر بین اوستا و ریگ ودا دلیل دیگری بر این همگونی است.[1]

---

۱. ادیان شرق و فکر غرب، ص ۱۲۳.

امّا در دوره ساسانیان این علم بستگی به گونه‌ای استوارتر پدید آمد در روزگار پادشاهی اردشیر بابکان پنجاب اهمیتی فوق العاده کسب کرد و شاهان ساسانی برای بنای شهرها در این سرزمین کوشش بسیار کردند.[1]

در زمان پادشاهی نوشیروان برزویه طبیب به دستور شاه ایران به هند رفت و کتاب مشهور کلیله و دمنه را که قسمتی از آن در سانسکریت PANCHATANTRA نامیده می شد و مؤلف آن شخصی به نام ویشنو شرما بوده به ایران آورد و آن را به زبان پهلوی ترجمه کرد.

بدون شک کتاب کلیله و دمنه و بازی شطرنج برای اوّلین بار از همین سرزمینی که امروز پاکستان نامیده می شود به ایران آورده شده است. در تاریخ روابط ایران و هند از روزگاران باستان هر جا سخنی به میان می آید بدون شک غرض از هند آن قسمت از خاک شبه قاره است که امروز شامل درّه سند یا

۲- فارسی گویان پاکستان، تألیف دکتر سبط حسن رضوی، ص ۷.

پنجاب می شود و کشور پاکستان را تشکیل می دهد.

در شاهنامه فردوسی مکرر از هند سخن رفته است، در داستان شنگل پادشاه هند و رفتن بهرام گور به هند و در داستان های کشتی گرفتن بهرام گور در بارگاه شنگل و هنرنمائی نمودن او، به زنی گرفتن بهرام گور دختر شاه هندوستان را، آمدن شنگل با هفت پادشاه به نزد بهرام گور، بخشیدن بهرام گور خراج دهقانان را، خواندن بهرام گور لوریان را از هندوستان، [1] در همه این داستانها از بستگی های مردم این دو سرزمین و برخوردهای سیاسی و اجتماعی و فرهنگی آنها به تفصیل سخن رفته است.

نخستین فاتح درهٔ سند

چنانکه تاریخ نویسان یادآور شده اند نخستین فاتح سند محمد بن قاسم بود که در سال ۹۲ ه به سرزمین هند لشکر کشید. هم او بود که نخست فرهنگ

---

۱. شاهنامه فردوسی، سعید نفیسی، ص ۲۲۲۱ تا ۲۲۵۸.

اسلامی را به هند آورد.

محمد بن قاسم پیش از لشکرکشی مدتها در فارس (شیراز) اقامت داشت و به جمع آوری لشکر و تدارک جنگ با هندیان مشغول بود.[1] لاجرم قسمت بزرگ سپاهیان او را ایرانیان تشکیل می دادند. غرض از این لشکرکشی تنها فتح بلادِ هند نبود بلکه تبلیغ دین اسلام در میان هندیان یکی از هدفهای اصلی او به شمار می رفت.

او از راهِ دریا عازم هند شد و پس از فتح سند مرکز حکومت خود را در ملتان[2] قرار داد و از آن پس مسلمانان مدت دویست سال بر این قسمت از خاک هندِ آن روز و پاکستان امروز فرمان روائی کردند.

فرمان روایان

بعد از او برای درهٔ سند که به تصرف مسلمانان در آمده بود همواره از طرف

---

۱. فتوح البلدان چاپ مصر ص ۴۲۱ و فتح نامه سند ص ۹۸ و ۱۷۴. ۲. یکی از شهرهای پاکستان است.

خلفاء بنی امیه و بنی عباس فرمانروایانی تعیین می شدند و چون ایران آن روز نیز در تصرف اعراب بود گاهی به امیران و شاهزادگان ایرانی برای حکومت براین ناحیه مأموریت داده می شد از جمله یعقوب لیث صفار در زمان خلافت معتمد عباسی (۲۵۶ ـ ۲۷۹ هـ ق) به حکومت سند منصوب شد و پس از او برادرش عمرو لیث مدتها همین سمت را عهده دار بود[۱].

فرمانروائی امیران ایرانی بر نقاط مختلف هند موجب رواج زبان فارسی در آن دیار گردید.

تبلیغات اسماعیلیان که جملگی ایرانی بودند، نیز خود عامل دیگری برای رواج زبان فارسی و فرهنگ ایرانی در هند بود.

مولتان

مولتان در بین شهرهای پاکستان از جهت رواج زبان فارسی موقع

۱ـ تاریخ سیستان، ص ۲۲۸.

خاص داشت. در قرن چهارم در ملتان مردم زبان فارسی را می فهمیدند.

ابن حوقل در سفرنامهٔ خود[1] می نویسد: "زبان اهل منصوره و مولتان عربی و سندی است و زبان اهل مکران، مکرانی و فارسی".

اصطخری[2] می گوید: "زبان اهل مکران فارسی و مکرانی است....... در مولتان زبان فارسی را می فهمند و لباس ایشان ایرانی است".

رواج زبان فارسی در لاهور

رواج زبان فارسی در لاهور با فرمانروائی امیر سبکتگین و فرزندش محمود غزنوی بر شهرهای پیشاور، لاهور و مولتان آغاز می شود. (سال ۴۱۷ هـ ق).

شیوهٔ فرمانروائی غزنویان بر هند ابتدا شباهت به وضع حکومت محمد بن قاسم بر این سرزمین داشت به این معنی که غزنویان برای ادارهٔ شهرهای هند

۱ ـ صورة الارض، ابن حوقل، طبع ثانی قسم ثانی، لیدن ۱۹۳۹ میلادی.

۲ ـ مسالک الممالک، چاپ لیدن ۱۹۲۷ میلادی، ص ۱۷۷.

کسانی را از غزنین به عنوان فرماندار می فرستادند. بدیهی است که شهر حائز نظیر لاهور بیشتر توجه آنها را به خود جلب می کرد از این رو برای فرمانروائی بر آن سامان یکی از شاهزادگان را مامور می کردند.

سلطان محمود غزنوی فرزند خود شاهزاده مجدود را برای فرمانروائی به لاهور فرستاد و پس از او شاهزادگان دیگر غزنوی یکی پس از دیگری به امارت لاهور که در آن زمان به غزنه ثانی یا غزنین کوچک معروف بود رسیدند.

تکریم شاعران فارسی گو

این فرمانروایان در مقر حکومت خود درباری نظیر دربار پادشاهان ایرانی ترتیب می دادند و در تکریم شاعران فارسی زبان کوشش بسیار می کردند ابوالفرج رونی و مسعود سعد سلمان از شاعرانی هستند که در دربار این شاهزادگان مقام و منزلتی والا بدست آوردند.

محمود بن ابراهیم یکی از همین امیران بود که مسعود سعد سلمان در زمان

او می زیست و مورد احترام او بود. مسعود سعد در وصف این شاهزاده غزنوی قصائد زیادی دارد. ابوالفرج رونی نیز او را ستایش کرده است.

همین شاهزاده بود که مورد غضب پدرش ابراهیم بن مسعود واقع شد و به زندان افتاد و مسعود سعد سلمان نیز مورد بی مهری پادشاه غزنوی قرار گرفت و هشت و نوزده سال در زندان های سو و نای و دهک بسر برد.

مسعود سعد در آثار خود اوضاع زمان خویش در لاهور، وضع زندگی مردم، زندگی هنرمندان و پیشه وران را به خوبی تشریح می کند.[1]

رونق بازار شعر و ادب در لاهور در زمان پادشاهی بهرام شاه (۵۱۲ - ۵۴۷ هـ ق) به درجه کمال خود رسید.[2] شاهان غزنوی به تقلید از پادشاهان ایرانی بویژه سامانیان به ادب فارسی و شعر و سخنوری توجه داشتند و شاهزادگان غزنوی که برای فرمانروائی بر لاهور تعیین می شدند چون فارسی زبان بودند طبعاً به رواج زبان

۱- سبک خراسانی تألیف دکتر محمد جعفر محجوب ص ۶۸۴ و بر این نوع شعر، اصطلاح شهرآشوب میگویند.

۲- کلیله و دمنه نوشته ابوالمعالی نصر الله منشی به همین بهرام شاه منسوب است.

فارسی در هند توجه می کردند.

در دربار این امیران چه بسیار ایرانیانی بوده اند که در رونق دادن بازار ادب فارسی در لاهور نقشهای اساسی داشته اند اکنون از آنها در کتاب های ادب فارسی نشانه ای بجا نمانده جز نام تنی چند چون ابوالنجم وزیر شیبانی، هبة الله ابونصر فارسی و ابوالفرج رستم.[1]

علاوه بر امیران ایرانی چه بسیار عالمانی بوده اند که در همان زمان برای ترویج دین اسلام و یا نشر عقاید اهل تصوف به شبه قاره آمده اند.

از اینان نیز آثار قابل توجهی باقی مانده است از مشاهیر صوفیه کسی که تعلیمات او در شبه قاره موجب تحول فکری بزرگ شده همانا قطب العارفین شیخ علی هجویری است که در سال ۴۳۱ هـ ق از غزنین به لاهور آمده و کتاب کشف المحجوب یعنی اولین کتاب فارسی درباره تصوف را در سرزمینی که امروز پاکستان نامیده می شود نوشت.

۱- به نقل از کتاب فارسی گویان پاکستان نوشته دکتر سبط حسن رضوی، ص ۱۱

در لباب الالباب عوفی که در حدود ۶۱۸ ھ ق نوشته شده و صاحب این کتاب نیز در همین سرزمین در ناحیه ای به نام "اوچ" بخش بهاولپور فعلی می زیسته از شاعران و نویسندگان لاهور یاد شده است. شرح احوال شاعران فارسی گوی هند در آن زمان و نمونه های شعر آنها در این مجموعه به تفصیل آمده است. از آن جمله از ابوعبدالله روزبه بن عبدالله نکتی لاهوری، ابوالفرج رونی و مسعود سعد سلمان سخن به میان آمده و نمونه های اشعار آنان داده شده است.[1]

نویسنده این کتاب از ابوعبدالله روزبه پسر عبدالله نکتی لاهوری که در عهد سلطان مسعود غزنوی می زیسته است (۴۲۱ - ۴۳۱ ھ ق) به عنوان اولین شاعر فارسی گو در هند یاد کرده است.

این شاعر درست ۱۷۰ سال بعد از محمد بن وصیف سیستانی یعنی پدر اولین شاعر فارسی گوی[2] ایرانی به فارسی شعر گفته است (۴۲۱ ھ ق).

به این ترتیب شعر فارسی در پاکستان و هند بیش از ۱۲ قرن سابقه دارد.

---

۱. به نقل از کتاب فارسی گویان پاکستان، ص ۱۲.   ۲. حدود ۲۵۱ ھ ق

رواج فارسی در دهلی

فرمانروائی غزنویان بر هند بیش از یک صد و هفتاد سال طول کشید پس از آن غوریان به حکم روائی رسیدند. موسس این سلسله شهاب الدین غوری بود که شهر لاهور را در سال ۵۸۲ ه‍ ق فتح کرد.[1]

در زمان فرمانروائی این سلسله دهلی هم که تا آن زمان به تصرف مسلمانان در نیامده بود ضمیمه حکومت اسلامی لاهور گردید و زبان فارسی در آن نواحی نیز رواج و رونق گرفت.

قطب الدین ایبک بزرگترین فرمانروای مقتدر غوریان بود که در دربار خود شاعران و دانشمندان را عزیز و محترم می داشت. پس از او ناصر الدین قباچه و التمش دو تن ازپادشاهان شعر شناس و دانش دوست بودند و به ویژه به رواج زبان فارسی علاقه زیاد ابراز می نمودند.

ناصر الدین شهر اوچ[2] را که امروز بصورت قریه ای نزدیکی بهاولپور قرار دارد

۱- تاریخ فرشته، ج ۱، ص ۵۲. ۲- شهری در پاکستان

به پای تخت خود انتخاب کرده بود. در زمان او بسیاری از شاعران و دانشمندان ایرانی به دربار این پادشاه روی آوردند و مورد تکریم او قرار گرفتند. محمد عوفی صاحب لباب الالباب و منهاج الدین سراج جوزجانی صاحب طبقات ناصری در دربار او می زیستند و از خوان انعام او بهره ها می بردند.[1]

التتمش نیز درباری نظیر دربار ناصرالدین قباچه داشت. این پادشاه به زبان فارسی عشق می ورزید و به ادب و شعر فارسی بسیار علاقه مند بود و در دربار او بسیاری از شاعران و دانشمندان گرد آمده بودند. التتمش مرکز فرمانروائی خود را در دهلی قرار داده بود بنابراین زبان فارسی در دهلی رواج روزافزون یافت.

رواج فارسی در مولتان

پیشتر گفته شد که مولتان از قرن سوم هجری مرکز مسلمانان ایرانی شده بود و خانواده های ایرانی از نقاط مختلف به این شهر روی می آوردند. در زمان پادشاهی

۱. به نقل از کتاب فارسی گویان پاکستان. ص ۱۰.

سلطان غیاث الدین بلبن و پسرش علاءالدین محمد شهید (۶۷۸-۶۸۴ ه ق) دربار مولتان یکی از مراکز مهم ادب فارسی به شمار می رفت.

امیرخسرو در زمان این دو پادشاه می زیست و این زمان مقارن سالهای آخر زندگی سعدی شاعر شیرین سخن فارسی بود علاءالدین محمد شهید از شاهزادگان شعرشناس و ادب دوست بود او سعدی را بارها به مولتان دعوت کرد و می خواست برای شیخ خانقاهی بسازد.

بهاءالدین زکریا (متوفی ۶۶۶ ه ق) در همین زمان در شهر مولتان بساط ارشاد و هدایت گسترده بود. فخرالدین عراقی شاعر بلندپایه ایرانی در زمان او به مولتان آمد و به خدمت مرشدش (بهاءالدین زکریا) رسید و پس از او به جانشینی وی انتخاب شد.

بهاءالدین زکریا برای عراقی احترام زیادی قائل بود تا آن جا که دختر خود را به عقد ازدواج با او درآورد.

زبان فارسی در بنگال

پس از فتح دهلی به دست مسلمانان و نفوذ زبان فارسی در آن سامان کم کم دامنهٔ زبان فارسی به بنگال نیز رسید در زمان فرمانروائی ناصرالدین محمود بغراخان (۶۸۱ - ۶۹۰ ه ق) پسر سلطان غیاث الدین بلبن بنگال به تصرف مسلمانان در آمد. ناصرالدین محمود دربار خود را مرکز شاعران و دانشمندان فارسی زبان قرار داده بود هم او بود که امیر خسرو را به بنگال دعوت کرد و امیر خسرو دعوت او را پذیرفت و مدت دو سال در آنجا بسر برد پس از او غیاث الدین اعظم شاه بن اسکندر که پادشاهی ادب پرور و شعر دوست بود حافظ را به بنگال دعوت کرد. و حافظ غزل مشهور خود را که به مطلع زیر:

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می رود

وین بحث با ثلاثهٔ غساله می رود[1]

شروع می شود در یک شب سرود و از سفر به هند صرف نظر کرد.

۱- دیوان حافظ با مقدمه ممتاز حسن، چاپ لاهور، ص ۱۵۷.

زبان فارسی در حملهٔ مغول به هند

در اوایل قرن هفتم لاهور مرکز ادب فارسی به شمار می رفت و این درست زمانی است که حملهٔ مغول به ایران آغاز گشت. چنگیز به دنبال سلطان جلال الدین خوارزم شاه در سال ۶۱۸ ه‍ ق به شبه قاره آمد[1]. در آن زمان اوضاع نابسامان کشور ایران که دچار حملهٔ خانمان سوز مغول گشته بود تعداد زیادی از مردم ایران و از آن جمله سخنوران را متوجه هندوستان کرده بود سیف الدین پدر امیرخسرو و عوفی از آن کسانی بودند که در این زمان به هند آمدند.

در تاریخ فرشته چنین آمده است که در حملهٔ مغول پانزده یا شانزده تن از شاهزادگان ایرانی وطن خود را ترک گفته به دربار هند پناهنده شده بودند[2]. سرانجام هندوستان نیز از حملهٔ وحشتناک مغول بر کنار نماند. لاهور به دست سپاهیان مغول افتاد و ویران شد (۶۳۹ ه‍ ق)، ولی دیری نپایید که در عهد غیاث الدین بلبن دوباره رونق خود را از سر گرفت و این همان کسی است که امیرخسرو در زمان او

---

۱. تاریخ جهانگشای جوینی، ص ۱۰۷. ۲. تاریخ فرشته، جلد اول، ص ۷۵.

می زیسته است امیر خسرو به سعدی ارادت خاص داشته است تأثیر سخن سعدی در اشعار امیر خسرو همه جا نمایان است او درباره سعدی چنین می گوید :

نوبت سعدی که مبادا کهن

شرم نداری که بگوئی سخن [1]

پس از حمله مغول به هند در قرن هشتم تیمور به این سرزمین لشکر کشید (۸۰۱ هـ ق)، و لاهور را متصرف شد و پس از آن مولتان را به قلمرو حکومت خود افزود.

در این جا باید از مرشد بزرگ عالم تصوف که تعلیمات او در شبه قاره تأثیر فراوان داشته و به رواج تصوف و زبان فارسی کمک کرده است یاد نمود.

میر سید علی همدانی از بزرگان صوفیه است که در سال ۷۷۴ هـ ق به شبه قاره آمده و پس از مدتی توقف در این دیار همراه با هفتصد خانوار از مسلمانان هند به کشمیر رفته و در آنجا رحل اقامت افکنده است.

شهاب الدین کشمیری، جانشین او قطب الدین هردو ایرانی الاصل بودند. ...

۱ـ قران السعدین.

و فرهنگ دوست بودند و به زبان فارسی علاقه خاص داشتند. قطب الدین خود شعر می گفت به جهت این دو تن بود که مدرسه ها و خانقاه ها ساخته شد و حوزه های علمی در نقاط مختلف کشمیر دایر گردید.[1]

نواده های تیمور به خلاف پدر به زبان فارسی بسیار علاقه داشتند و در ترویج آن می کوشیدند. ظهیرالدین بابر یکی از آنها بود که در سال ۹۳۲ ه‍ ق بر لاهور فرمانروائی یافت و این زمان درست مقارن با عهدی است که پادشاهان صفوی در ایران سلطنت می کردند و رابطه ایران با هند بسیار دوستانه بود.

ظهیرالدین بابر مؤسس سلسله بابریه بود و پادشاهان این سلسله به نام بابریه یا تیموریه یا مغول کبیر نامیده می شدند.

شاهان مغول اگر چه از طرف مادر ترک زبان بودند ولی به زبان فارسی عشق می ورزیدند. دختر یکی از همین پادشاهان بنام "گل بدن بیگم" کتابی تحت عنوان "همایون نامه" به فارسی نوشت.

---

۱. مجله یغما، شماره ۸، سال ۱۳۳۰، ص ۳۳۹.

به این ترتیب دربار شاهان مغول همیشه مرکز تجمع شاعران و نویسندگان فارسی گو بود، خود بابر طبع شعر داشت و به فارسی شعر می گفت.

یکی دیگر از شاهان این سلسله به نام همایون که مدت سیزده سال به ایران پناهنده شد و مورد حمایت شاه طهماسب صفوی قرار گرفت به فارسی شعر می گفت و این شعر از اوست:

اگر به پرسش عشاق می نهد قدمی
هزار جان گرامی فدای هر قدمش[1]

همایون در مراجعت به هندوستان تعداد زیادی از دانشمندان و شاعران را همراه خود به هند آورد و به این ترتیب شعر فارسی در هند رونق دیگری گرفت.

روزگار طلائی زبان فارسی در هند با پادشاهی اکبر شاه بزرگترین پادشاه سلسله مغول آغاز می شود. اکبر شاه به فارسی سخن می گفت و به شعر گفتن اشتیاق داشت. اشعار او در تذکره ها باقی مانده است و این بیت از او است:

---

۱. تاریخ فرشته، ج ۱، ص ۲۴۳.

شبنم مگو کہ بر ورق گل فتادہ است

کان قطرہ ھا زدیدہ بلبل فتادہ است[1]

دربار اکبر شاہ از جہت رونق بازار شعر و شاعری بہ دربار سلطان محمود غزنوی شبیہ بود شاعران بسیاری در دربار او می زیستند از آن جملہ می توان ملک الشعرا فیضی ۹۵۴ - ۱۰۰۴ ھ ق، عرفی شیرازی ۹۹۹ ھ ق، نظیری نیشابوری بابا طالب اصفہانی را نام برد.

دربار جہان گیر پادشاہ ھند مرکز اجتماع شاعران بود خود جہانگیر بزبان فارسی شعر می گفت و این بیت از اوست:

ما نامہ بہ برگ گل نوشتیم

شاید کہ صبا بہ او رساند[2]

در دربار این پادشاہ شعر دوست شاعرانی مثل ملک الشعرا طالب آملی،

۱۔ تذکرہ روز روشن، ص ۷۰.

۲۔ مخزن الغرایب از احمد علی سندیلوی، ص ۸۵.

نظیری نیشابوری، حیاتی گیلانی زندگی می کردند. علاقهٔ جهانگیر به شعر فارسی باعث

شده بود که امیران درباری نیز به جانب شعر روی بیاورند و ایشان هم از تشویق

شاعران فروگذار نمی کردند. میرزا غیاث بیگ تهرانی پدر نورجهان زن جهانگیر و

ملکهٔ هند یکی از این امیران بود و به خصوص به طالب آملی ملک الشعراء دربار

جهانگیری بسیار محبت می کرد و در بزرگداشت او می کوشید.

شاه جهان به شعر و ادب فارسی عشق می ورزید. دربار او مجمع نویسندگان

بود. شاعرانی چون قدسی مشهدی، ابوطالب کلیم همدانی و صایب تبریزی و

استاد غنی کشمیری در زمان او می زیستند و از خوان انعام او بهره مندی

داشتند.

در آن زمان در کشمیر بازار شعر و شاعری رواج تمام داشت. شاعرانی

چون فیضی ـ عرفی ـ قدسی ـ طالب و کلیم بارها به آن دیار مسافرت می کردند

و مورد احترام امیران و فرمانروایان قرار می گرفتند. بسیاری از آنان در همان جا

درگذشته و به خاک سپرده شده اند.

دوران اورنگ زیب (۱۰۶۹ - ۱۱۱۸ ه‍ ق)، در حقیقت عصر انحطاط لوئی فارسی در شبه قاره هند بود[۱]. در زمان این پادشاه منصب ملک الشعرائی در هند منسوخ شد. ولی در عین حال در شهرهای مختلف آن باز هم امیرانی بودند که از شاعران حمایت می کردند و بهر حال در این عهد شعر و شاعری اگرچه از رونق افتاد ولی یکباره راه زوال پیش نگرفت. دختر اورنگ زیب به نام زیب النساء که تخلص مخفی می کرد خود شاعر بود و دیوانی از او بجای مانده است[۲]. پس از اورنگ زیب فرمانروائی پادشاهان مغول بر هند پایان یافت، امیرانی که بعد از او در گوشه و کنار هند باقی ماندند قدرت سابق خود را نداشتند و دیگر کسی به تشویق شاعران نمی پرداخت. بهادر شاه ظفر آخرین پادشاه این سلسله بود که اگرچه شاعر و ادب دوست بود ولی اقتداری نداشت.

---

۱. به نقل از کتاب فارسی گویان پاکستان، ص ۲۹.

۲. در سخن مخفی شدم مانند بو در برگ گل
میل دیدن هر که دارد در سخن بیند مرا

به نقل از کتاب فارسی گویان پاکستان، ص ۳۱.

عصر غالب

شاعری کہ شرح حال و آثارش موضوع مورد بررسی این کتاب است

در این زمان قدم به عالم هستی گذاشت و این عصر مقارن با تسلط انگلستان

بر شبه قارهٔ هند بود. شاعر در ابتدا به دربار بهادر شاه ظفر پیوست ولی پس از چندی

متوجه شد که آفتاب اقبال پادشاه و شاهنشاهی مغول در شرف افول افتاده است

زیرا انگلیسیها به سرعت بر نقاط مختلف هند مسلط می شدند و کمپانی هند شرقی

جای خود را به تدریج به امپراطوری انگلستان می سپرد.

سیاست انگلیسی ها در ابتدای تسلط بر هند این بود که به ترویج زبانهای

بومی پرداختند و البته نظر آنها از همان آغاز معلوم بود آنها می خواستند به ترتیبی

که میسر میشد از رونق بازار شعر و ادب فارسی در بین اهالی شبه قاره بکاهند و سپس زبان

خود را جای گزین زبان فارسی کنند ولی شعر و زبان فارسی در هند ریشه ای کهن و محکم داشت

اگرچه به این ترتیب از رونق آن کاسته شد ولی در عین حال هرگز مغلوب نگردید،

زیرا در همان عهد استیلای انگلیسی ها باز هم شاعران فارسی گو فراوان بودند شاید بزرگترین

آنها همین میرزا اسدالله غالب بود (متوفی ۱۲۸۵ ه‍ ق).

در دیوان غالب به قصائدی بر می خوریم که خطاب به فرماندهان انگلیسی مناطق مختلف هند سروده شده و از این جا معلوم می گردد که در میان انگلیسیها افرادی بوده اند که لطف شعر فارسی را درمی یافته اند و یا لااقل برای رواج و تبلیغ سیاست خود در شبه قارهٔ هند آن را سلاحی موثر می دانسته اند به طور کلی عصر غالب عصر زوال حکومت خانان مغول و آغاز اقتدار و فرمانروائی انگلیسیهاست. اکنون پس از این مقدمه نسبتاً طولانی به شرح احوال غالب و آثار او می پردازیم.

شرح حال غالب

غالب یکی از بزرگترین شاعران فارسی گوی قرن سیزدهم است که در شبه قارهٔ هند و پاکستان قدم به عرصهٔ وجود گذاشته. نام اصلی او اسدالله خان و تخلص شعری غالب است[1]. نجم الدوله دبیرالملک و نظام جنگ القابی هستند که به او

۱. کلیات غالب تألیف سید حسین فاضل لکهنوی چاپ لاهور، ص ۱۶.

داده شده[۱]. در عصر او مردم وی را "میرزا" می نامیده اند.

غالب به زبانهای اردو و فارسی شعر گفته و در این هر دو زبان استادی خود را نشان داده است. دیوان او مشتمل بر قصائد ـ غزلیات ـ مثنویات و رباعیات است.

غالب در نثر نیز چون در نظم استاد بوده و آثاری دارد. مجموعه آثار او عبارت است از :

کلیات نثر ـ مهر نیمروز ـ دستنبو ـ درفش کاویانی ـ سبد چین ـ دعای صباح ـ مآثر پنج آهنگ ـ قاطع برهان ـ کلیات نظم ـ سبد باغ دودر ـ رسالهٔ فن بانک و نامه های فارسی گل رعنا و متفرقات.

نیاکان غالب

نیاکان غالب ترک ایبک بوده[۲] و پیش از آمدن به شبه قاره در

۱. مهر نیمروز تالیف غالب چاپ نول کشور، ص ۲۲.
۲. آی بک. شهری است در بدخشان افغانستان. فرهنگ نفیسی، ج ۱.

دشت خفچاق[1] سکونت داشته اند، در این باره خود گفته است :

غالب از خاک پاک تورانیم　　　لاجرم در نسب فرهمندیم

ترک زادیم و در نژاد همی　　　به سترگان قوم پیوندیم

ایبکیم از جماعهٔ اتراک　　　در تمامی ز ماه ده چندیم

فن آبای ما کشاورزی است　　　مرزبان زادهٔ سمرقندیم[2]

در جای دیگر چنین می گوید :

گرفتم که از تخم افراسیابم　　　گرفتم که از نسل سلجوقیانم

دل و دست تیغ آزمائی ندارم　　　ره و رسم کشورگشائی ندانم

چهل سال توقیع[3] معنی نوشتم　　　سزد گر نویسنده صاحب قرانم[4]

۱. خفچاق قفچاق قبچاق، نام قومی است از توابع دل دستانت هرچه قبچاقان رخان سنائی ص ۳۱۵، فرهنگ معین ج ۲، ص ۲۶۹۸ .

۲. کلیات غالب چاپ نول کشور، ص ۱۱ .

۳. توقیع، دستور کتبی است که پادشاه در صدر نامه های که به وی می رسد صادر می کند .

۴. کلیات غالب، چاپ نول کشور، ص ۱۱ .

غالب به نیاکان خود که همه امیر و امیرزاده بوده اند فخر می کنند و در این باره چنین می گوید :

گهر از رایت شاهان عجم برچیدند — به عوض خامهٔ گنجینه فشانم دادند
افسر از تارک ترکان پشنگی بردند — به سخن ناصیهٔ فرکیانم دادند
هرچه از دستگه پارس به یغما بردند — تا بنالم هم از آن جمله زبانم دادند[1]

پدر غالب عبدالله بیگ و عموی او نصرالله بیگ در دهلی متولد شده اند و هر دو در دستگاه پادشاهی صاحب مقام و مرتبهٔ دولتی و سپاهی گری بوده اند.[2]

غالب در یکی از آثار خود به نام مهر نیمروز در این باره چنین می گوید :

"در دفتر سپهبد شاه، ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان توقیع نوکری شاش نوشتند و بر پرگنهٔ پهاسو[3] برات روزی وی و سپاهش نوشتند."

عبدالله بیگ چندی در لکهنو زندگی کرد و پس از آن جا به حیدرآباد رفت و به خدمت

---

۱. کلیات غالب چاپ نول کشور، ص ۲۱۹. ۲. کلیات غالب تألیف سید مرتضی حسین فاضل لکهنوی، چاپ لاهور، ج ۱، ص ۵. ۳. اسم محل است.

نظام علی خان آصف جاه ثانی که از ۱۱۷۵ تا ۱۲۱۸ ه‍ ق در دهلی حکومت می کرد درآمد و ازآن پس به (الور) رفت و در سپاه شیو دهیان لشکر به خدمت مشغول شد و هم در آن مقام در یکی از جنگها به قتل رسید. غالب در آن هنگام پنج ساله بود. ناچار تحت کفالت عمویش نصرالله بیگ درآمد و از بد حادثه او نیز پنج سال بعد در یکی از جنگها کشته شد.

غالب در این باره می گوید:

"چون پنج سال از عمر من گذشت پدر از سرم سایه برگرفت. عم من نصرالله بیگ خان چون خواست که مرا به ناز پرورد، مرگش فرا آمد. کما بیش پنج سال پس از گذشتن برادر .... و مرا در این خرابه جا تنها گذاشت و این حادثه که مرا نشانه جانگدازی گردون ز کینه بازی بود در سال هزار و هشتصد و شش عیسوی به هنگامه لشکر آرائی و کشورگشائی صمصام الدوله جرنیل لارد لیک صاحب برادر بروی کار آمد.[1]

---

۱. کلیات نثر غالب، ص ۱۵۶.

عمویش نصرالله بیک حاکم اگره[1] بود. و این سمت از جانب انگلیسیها باو داده شده بود. در آن زمان (۱۸۰۶ میلادی) ناحیه اگره از نظر دولت انگلیس خاصه از لحاظ جنگی اهمیت داشت و کمپانی هند شرقی که در آن هنگام از صورت مؤسسه تجارتی درآمده و عنوان رسمی دولت انگلستان یافته بود بتدریج مقدمات فرمانروائی خود را بر سراسر شبه قاره هند و پاکستان فراهم می ساخت.

عموی غالب به مناسبت مقامی که در آن ناحیه داشت از دولت انگلیس حقوق می گرفت و پس از کشته شدن او برای ورثه اش نیز حقوق دولتی تعیین شد.

غالب پس از کشته شدن عمویش برای دریافت مقرری به فرمانده انگلیسی که لرد لیک بود مراجعه کرد و برای اینکه نظر او را در این مورد جلب کند قطعه ای گفت که مطلع آن چنین است:

۱- آگره - شهری معروف در هند.

ز بندگان شهنشه من آن کسم که مرا
دعا طراز کلام و وفا شعار آید[1]

تولد غالب

تولد غالب در روز یک شنبه هشتم رجب سال ۱۲۱۲ هجری قمری مطابق ۲۷ دسامبر ۱۷۹۷ میلادی به وقت شب چهار ساعت پیش از طلوع صبح اتفاق افتاده است[2].

در این باره خود او می گوید:

مگوی زایچه کاین نسخه ایست از اسقام
مگوی زایچه کاین جامعیست از اضداد[3]

درباره مادهٔ تاریخ ولادت خود نیز گفته است:

۱- کلیات غالب چاپ لاهور، ج ۲، ص ۲۹۲.

۲ و ۳- کلیات غالب، تالیف سید مرتضی حسین فاضل لکھنوی (به اردو) ج ۱، ص ۷.

غالب چو ز ناسازی فرجام نصیب

هم بیم عدو دارم و هم ذوق حبیب

تاریخ ولادت من از عالم قدس

هم "شورش شوق" آمد و هم لفظ "غریب"[1]

که به این ترتیب سال ۱۲۱۲ هجری قمری می شود.

مادر غالب عزت النساء بیگم صاحبه دختر میرزا غلام حسین خان بود. خانواده مادری غالب در اگره صاحب جاه و منزلت بودند و املاک زیادی داشتند.

غالب پس از کشته شدن پدر و عمویش نزد مادر بزرگ و خویشان مادری خود رفت، آنها با کمال خوشروئی از او نگهداری کردند. وی در آثار خود اغلب دوران خوش را که در آن زمان و در نزد خویشان مادری خود گذرانده است یاد می کنند.

درهمان جا بود که به مکتب سپرده شد و خواندن قرآن را پیش مادر بزرگ

---

۱. کلیات غالب، تألیف سید مرتضی حسین فاضل لکهنوی (به اردو) ج ۱، ص ۷.

خویش شروع کرد. مقدمات عربی را نزد مولوی محمد معظم و سایر استادان فراگرفت

در این باره چنین می گوید:

"عربی را تا شرح ماة عامل فراگرفتم. پس از آن طبعم به لهو و لعب گرائید."[1]

در همان جا یادآور می شود که در زبان عربی تسلط کامل نداشته ولی بی اطلاع

هم نبوده است.

در دیباچۀ کلیات خود نیز به این مطلب اشاره ای کرده است:

"شخص استعداد مرا پیرایۀ نازش فضل و تشریف وجود مرا سرمایۀ برازش

کمالی نیست نه ترا نۀ صرف و اشتقاقم برلب است و نه زمزمۀ سلب و ایجابم بزبان

نه خون صراحم بگردن است و نه نقش قاموسم بردوش. نه آبله پای جادۀ صنائعم و نه

گوهر آمای رشتۀ بدائع."[2]

---

۱. تاریخ ادبیات مسلمانان پاکستان و هند، تألیف سید فیاض محمود و سید وزیرالحسن عابدی چاپ

لاهور، ص ۸۷.   ۲. کلیات غالب، تألیف سید حسین فاضل لکهنوی، ص ۸.

آغاز شاعری

غالب در سن نه سالگی به گفتن اشعار پرداخت. بدیهی است در آغاز کار اشعار او بسیار ساده بود ولی بر ذوق و قریحه او دلیل وافی بشمار می آمد.

شاعر استعداد خویش را در شعر و شاعری بسیار زود دریافته بود و در نامه ای که به سلطان محمد میسوری می نویسد چنین متذکر این مطلب می شود.

"روشن تر این که در ده سالگی آثار موزونی طبع پیدائی گرفت، تا لختی سرمایه دید و دانست فراز آمد. زبان اندر گزارش و کلک آئین نگارش یافت"[۱]

در نامه ای که به قدر بلگرامی می نویسد، از کار نویسندگی و شاعری خود این چنین یاد می کند. "از سن دوازده سالگی کاغذ را مانند نامهٔ اعمال خود از نثر و نظم سیاه می کنم."[۲]

در سن ۲۵ سالگی اشعار غالب به صورت دیوان بزرگی در آمد. غالب آنرا بارها مطالعه کرد و سرانجام قسمت مهمی از اشعارش را که نمی پسندید از آن خارج

---

۱. کلیات غالب، تألیف، سید حسین فاضل لکهنوی، ص ۸.

۲. خطوط غالب، طبع امیر آباد.

ساخت و معدوم کرد شاید آنها همان اشعاری بودند که در آغاز دوران شاعری سروده

بود.[1]

زمانی شاعر از شعر گفتن به کلی منصرف شد و این وازدگی را به صورتی

بیان کرد که حاکی از رنج و دردی پنهانی و جانسوز بود.

"از شعر گفتن توبه کرده ام، نه شعری گوش می کنم و نه حاضرم شعری بخوانم.

شصت سال مدح کردم و صلای نگرفتم. غزل سرودم و تحسین دریافت نکردم حالا

۷۵ سال دارم."[2]

آغاز شعرگوئی به زبان فارسی

غالب تا سن ۲۵ سالگی فقط به زبان اردو شعر گفته بود. سبک او در شعر

اردو پیروی از شاعران هم عصر او بود که غالباً مضامین مشکل و پیچیده و کلمات

---

۱. کلیات غالب، تألیف سید حسین فاضل لکهنوی، ص ۱۲.

۲. کلیات غالب اردو، تألیف سید حسین فاضل لکهنوی، ج ۱، ص ۱۲ و ۱۳.

نجبور اردو را در اشعار خودش آوردند و به نظر آنها شعری بهتر بود که شنونده را بیشتر به تفکر وامی داشت و از مضامین ساده و روشن بری می بود.

شاعر هم بر روش شاعران دیگر کوشش می کرد که اشعارش از مضامین غریب و دور از ذهن انباشته باشد تا پسند خاطر واقع شود و به همین جهت توده مردم اشعار اردوی او را دوست نداشتند.[1]

غالب بسیار زود این واژدگی مردم از اشعار اردو را دریافت، و به همین علت بسرودن اشعار، به زبان فارسی که چنین قید و تکلف در آوردن مضامین دور از ذهن در آن نبود پرداخت. در کتاب "گل رعنا" که یکی دیگر از آثار منثور اوست شاعر درباره آغاز شعرگوئی خود به زبان فارسی چنین می گوید:

"چون در آغاز خار خار جگر کاوی شوقم همه صرف نگارش اشعار اردو زبان بود، در سلک این تحریر نیز همان جاده گذارده و همان راه سپرده شد. هر آینه این چمنستان را دو در بروی هم گشودم. نخستین در را به اشعار هندی جامه گوهر آمهوم

۱- کلیات غالب، اردو، ج ۱، ص ۱۲ و ۱۳.

دومیین درچون آغوش شوق بروی پارسیان واست ونام این صحیفه......

گل رعنا[1]".

درباره گرایش خویش به شعرگوئی به زبان فارسی چنین می گوید:

فارسی بین تا ببینی نقشهای رنگ رنگ

بگذر از مجموعه اردو که بی رنگ من است[2]

نظر خود او درباره شعرش چنین است که می گوید:

نویسندگی و شاعری را در مکتب هیچ استادی نیاموخته ام آنچه گفته ام تراوش طبع خود من بوده واز این بابت منت کسی برگردن ندارم.

"در سخن از پرورش یافتگان مبدأ فیاضم، و سواد معنی را به فروغ گوهر خویش روشن کرده ام، از هیچ آفریدگار حق آموزگاریم و بار منت رهنمائیم بر دوش نیست[3]".

وهم چنین گفته است:

۱- کلیات غالب نثر، چاپ لاهور، ص ۵۹. ۲- کلیات غالب چاپ نولکشور، ص ۱۳۱.

۳- GHALIB AND HIS LIFE تألیف دکتر عارف شاه سید گیلانی. چاپ کراچی ص ۳۲

لطف طبع از مبدء فیاض دارم نی ز غیر

دشت را خود رو برو گر سرخ گل ور سوسن است[1]

و یا در جای دیگر:

من که با ساقی ز والائی فرو ناید سرم

آفتاب آ بروز خویش گردد ساغرم[2]

در مورد تقلید از شاعران دیگر غالب سبک عرفی و شفائی را پسندیده

و از آنها پیروی کرده است و گفته:

هر چه در مبدء فیاض بود آن من است

گل جدا نا شده از شاخ به دامان من است

جاده عرفی و رفتار شفائی دارم

دهلی و اگره شیراز و صفاهان من است

غالب در گرایش به سرودن اشعار به زبان فارسی و فارسی نویسی ظاهراً

۱ و ۲ـ دیوان غالب، چاپ نولکشور، ص ۵۶.

تحت تاثیر یک ایرانی به نام هرمزد بوده است[1]

این شخص ابتدا زرتشتی بوده و بعد به دینِ اسلام مشرف شده و نام عبدالصمد را بر خود نهاده است. عبدالصمد بیش از دو سال به عنوان مهمانِ خصوصی در منزل غالب اقامت کرده و در این مدت از صفا و دوستی غالب برخوردار بوده است. شاعر به مقام فضل و دانش عبدالصمد سخت معتقد بوده و او را مراد و مرشد خویش می دانسته است

هرمزد یا عبدالصمد زبان پهلوی می دانسته و درباره ریشه لغات فارسی با نقل از دساتیر با شاعر گفت و شنود داشته است.

غالب نظریات عبدالصمد را درباره لغات فارسی بدون چون و چرا می پذیرفته و در آثار خود آنها را به کار می برده و در این باره این چنین می گوید:

"باید دانست که دساتیر نامه ایست که بر پیغمبران پارس در زبان

۱- غالب تالیف ناز چاپ دہلی، ص ۶.

آسمانی از آسمان فرود آمده است، و ساسان پنجم آنرا در زبان پارسی ناآمیخته بتازی ترجمه کرده است. ساسان پنجم خاتم ساسانیان است. بعد از وی ساسان برنخاسته است[1]»

و امّا در مورد دساتیر، مناسبت نیست که یادآور شود.

مرحوم پورداود از برهان قاطع انتقاد می کند که مؤلف بدون تعمق لغات دساتیری را در ردیف لغات فارسی آورده و شرح و تفسیر کرده است نظر مرحوم پورداود در این مورد این چنین بیان شده است. دساتیر بدست مردی متقلب و نابکار ساخته و پرداخته شده است[2]

غالب از برهان قاطع انتقاد کرده و در این باره اثری تحت عنوان قاطع برهان نوشته است امّا با نویسنده دساتیر موافق است و همچنانکه در پیش گفته شد او را مراد خود می دانسته است.

۱- کتاب دستنبو چاپ لاهور، ص ۱۸ و ۱۹.

۲- مقدمه برهان قاطع (محمد معین) انتقاد بر برهان قاطع، ص ۵۶.

در این کتاب غالب بر شرح و تغییر بعضی لغات برهان قاطع انتقاد

های بسیار زننده دارد. او در مقدمهٔ کتاب در مورد انتقاد از مطالب برهان قاطع

چنین می گوید:

"..... هرگاه غم تنهائی رو آوردی، برهان قاطع را نگریستمی، چون

آن سفینه گفتارهای نادرست داشت و مردم را از راه می برد و من آئین آموزگاری

داشتم، بر پیروان خود دل سوخت، جاده نمایان ساختم تا بیراهه نپویند

.... با این همه کوشش که در جدا کردن راست از کاست مرا بود، ننوشتم

مگر از بسیاری اندکی، چنانکه بی مبالغه می گویم از صد یکی .... هر دیده ور

که مغز سخن خواهد کافت بسا شوربه های ناگوار روان خواهد ساخت کتاب آسمانی

نیست که چون و چرا در آن نگنجد، گفتار آدمی هست، هر که خواهد بمیزان سنجد....."

و اینک نمونه هائی از انتقادات غالب در این کتاب:

برهان قاطع: آبدار بر وزن تابدار گیاهی است مانند لیف خرما و هر

چیز با طراوت و پر آب را نیز گویند از میوه و جواهر و کارد و شمشیر را هم گفته اند

وکنایه از مردم صاحب سامان و مالدار هم است.[1]

قاطع برهان: آبدار، لفظی است که در شمار لغات جا تواند یافت. و از برای آن هم وزن باید آورد، همه دانند که صفت جواهر و اسلحه می تواند بود. اسم گیاه محل تأمل و بمعنی صاحب سامان و مالدار زنهار نیست. آن آبمند است نه آبدار.[2]

برهان قاطع: تینیه بر پروشان، به وزن پرده پوشان بمعنی امت می فرماید. (مراد مولف برهان است محمد معین) هم وزن را به میزان نظر باید سنجید. بر پروشان از پرده پوشان در وزن به مقدار یک حای کم است (های پرده غیر ملفوظ است محمد معین)

یکی از معتقدان این کتاب گفت که قصور کاپی نویس (مقصود کلمه انگلیسی COPY است محمد معین) که بای فارسی را بارای بی نقط متصل نوشت

---

۱ و ۲ - درفش کاویانی، تألیف غالب، چاپ لاهور، ۱۲ و ۱۳.

اگر به این صورت بر په روشان نوشتی در وزن برابر آمدی گفتم: گرفتم که چنین است بر په روشان زبان کدام سرزمین است؟ گفت در اقصای ملک دکن دا اشاره به محل اقامت حسین خلف مؤلف برهان قاطع محمد معین، جنیان بدین زبان سخن می کنند. گفتم یاد دار "برسان" بمعنی دست آمده اما بی مضاف الیه نیایند یعنی برسان فلان نبی و آن خود پیداست که "بر" بمعنی علی و "سان" به معنی طرز و اسلوب است.[1]

برهان قاطع نمید به فتح اول بروزن دمید. ماضی نمیدن است یعنی میل کرد و توجه نمود و نم کشید و امیدوار شد و به ضم اول مخفف نا امید و نومید باشد.[2]

قاطع برهان: در هر گام لغزش و در هر خطوه خطا، نمیدن اگر از نم بر طریق تفنن مصدری آفرینند به معنی نم کشیدن سزاوار، و نمید نیز بدین [وجه] ماضی

۱ـ درفش کاویانی. تألیف غالب، چاپ لاهور، ص ۷۱.

۲ـ درفش کاویانی، تألیف غالب، ص ۲۰۹ و ۲۱۰.

آن خواهد بود. بمعنی میل کردن و میل کرد از کی شنید؟ این هم اگر بوده باشد گویا سخن، معنی نبید امیدوار شد چگونه جائز باشد؟ حال آنکه خود میگوید که بضم نون مخفف نومید است. نبید مخفف نومید و نبیدی مخفف نومیدی مسلّم، نون را مضموم چرا ساخت؟ در تخفیف تغییر اعراب رسم نیست.

نون نومید و نومیدی مفتوح الاصل است بکدام عارضه ضمه را بخود درپذیرد؟[1]

چنانکه از مثالهای بالا مستفاد می شود. در این انتقادها گاهی حق با غالب است و زمانی ایرادهای غالب نابجاست. این مطلب را مرحوم محمد معین در مقدمهٔ برهان قاطع با شواهد بسیار نشان داده است.

و امّا انتقادهای زندهٔ غالب بر کتاب برهان قاطع موضوع بی سرصدائی نبود. گروهی به طرفداری از حسین خلف مؤلف برهان قاطع برخاستند و از غالب سخت انتقاد کردند و گروهی دیگر جانب غالب را گرفته کتابهائی در

۱ـ درفش کاویانی، تألیف غالب، چاپ لاهور ص ۲۱۰.

همین باره بارد و فارسی نوشتند که به اختصار نام بعضی از آنها چه مخالف و چه موافق در زیر آورده می شود.

محرق قاطع برهان به فارسی تألیف سید علی میرمنش در سال ۱۲۸۰ قمری در دهلی چاپ شده.

ساطع برهان تألیف میرزا رحیم بیگ میرتهی از مردم میرته نزدیک دهلی متخلص به رحیم در سال ۱۲۸۴ قمری در میرته چاپ شده است.

مؤید برهان به فارسی تألیف آغا احمد علی شیرازی جهانگیرنگری متخلص به احمد مدرس فارسی مدرسهٔ عالیهٔ کلکته در سال ۱۲۸۴ قمری در کلکته چاپ شده است.

قاطع القاطع به فارسی تألیف امین الدین دهلوی متخلص به امین در سال ۱۲۸۴ قمری در دهلی چاپ شده است.

به همین ترتیب کتابها و رساله های دیگری در رد نظریات غالب

و یا به طرفداری از او منتشر شده است که شرح مفصل آن را مرحوم دکتر محمد معین در مقدمه برهان قاطع آورده است.

مسافرت به کلکته

به طوری که پیش تر یادآوری شد غالب پس از کشته شدن عمویش از طرف عمال انگلیسی پولی به عنوان مقرری دریافت می کرد و این مبلغ بسیار ناچیز بود که مخارج روزانه او را تأمین می کرد. در همان موقع بین او و خویشان نزدیکش بر سر مسائل خانوادگی و به وجه تقسیم مقرری بین افراد خانواده اختلاف افتاده بود و غالب از این موضوع رنج می برد. بنابراین تصمیم گرفت که به کلکته برود و با تقاضای انگلیسی در مورد افزایش مبلغ مقرری وارد گفتگو شود.

گر دهم شرح ستم های عزیزان غالب — رسم امید همانا ز جهان برخیزد [1]

آه از اقربای بی آزرم — داد از حاکمان بی انصاف [2]

چهره اندوده به گرد و مژه آغشته به خون — خود گواهم که ز دهلی به چه عنوان رفتم

هم جگر تفته ز کین خواهی اغیار شدم — هم دل آزرده ز بی مهری خویشان رفتم [3]

غالب به سفر طاقت نداشت. تحمل رنج مسافرت بروی گران می آمد

ناچار مدتی در لکهنو و بنارس توقف کرد مدتی هم در رامپور ماند و مورد

مهر و نوازش نواب آنجا قرار گرفت ولی همواره به فکر بازگشت به لاهور بود [4]

در کلکته مورد احترام قرار گرفت. مردم از او استقبال گرمی کردند.

در این سفر با صاحب منصبان انگلیس ملاقات کرد. ولی مذاکراتش بی نتیجه

بود. در همان ایام رندی پولهایش را ربود و برای شاعر بینوا گرفتاری بزرگی پدید آورد. [5]

۱، ۲ و ۳- GHALIB AND HIS LIFE چاپ لاهور، ص ۳۸.

۴- دیوان غالب (فاضل لکهنوی)، ص ۱۴ و ۱۵

۵- غالب اثر ناز، چاپ لاهور، ص ۸۲

در کلکته شاعرانی چند بودند که ظاهراً به غالب ارادت می ورزیدند ولی بر شهرت و آوازه او رشک می بردند. آنان جلسات ادبی تشکیل می دادند و شاعران موضوع های مختلف را به مسابقه می گذاشتند و از آن جمله موقع ورود غالب به کلکته درباره معرفی بهتری شاعران فارسی گوی هند جلسه ای ترتیب داده شده بود.

عده ای امیرخسرو را به عنوان بهترین شاعر فارسی گوی شبه قاره معرفی می کردند و دسته ای طرفدار قتیل[1] بودند. غالب در این مباحثه شرکت کرد و به طرفداری از امیرخسرو پرداخت.[2]

طرفداران قتیل بر غالب بنای خرده گیری و انتقاد گذاشتند. غالب در یکی از جلسات مناظره غزلی را که با مطلع زیر شروع می شود خواند:

تا کیم دود شکایت زمیان بر خیزد
بزن آتش که شنیدن زمیان برخیزد

۱- قتیل شاه قرن ۱۳ ۲- غالب اثر ناز، ص ۸۶.

جزوی از عالمم و از همه عالم بیشم

همچو مویی که بتان را ز میان برخیزد[1]

درآن مجلس قریب ... ۵۰۰ تن حضور داشتند. تنی چند بر غالب ایراد گرفتند که در این شعر به جای میان بهتر بود که (کمر) آورده می شد و نیز کلمه (همه) را نمیتوان با کلمه (عالم) باهم آورد زیرا عالم مفرد است و همه افاده معنی جمع می کند.

در بیت زیر:

کیستم؟ دست بشاخگل جان زدهٔ

گوهر آمای نفس از دل دندان زده

نیز ایرادی وارد بود که (زدهٔ) صحیح نیست و بایستی زده ای می آمد. بهرحال گفتگو به درازا کشید و سرانجام نواب اکبرعلی خان بین غالب

۱- کلیات غالب، چاپ نولکشور، ص ۱۴۲.

و مخالفان او وساطت کرد و آنها را باهم آشتی داد و پس از آن غالب مثنوی آشتی نامه را نوشت که چنین است :

ای تماشائیان بزم سخن — وی مسیحا دمان نادره فن
ای سخن پروران کلکته — وی زبان آوران کلکته
هریکی صدر بزم یارگی — شمع خلوت سرای کارگی
اسدالله بخت برگشته — در خم و پیچ عجز سرگشته
گرچه ناخوانده میهمان شماست — بی سخن ریزه چنین خوان شماست
تبظلم رسیده است این جا — به امید آرمیده است این جا
کیستم؟ دل شکسته غم زده ای — بیدلی خسته ستم زده ای
به سیه روز عزبتم ببینید — تیره شب های وحشتم ببینید
گردش روزگار خویشتنم — حیرت کار و بار خویشتنم
بر غریبان روا کجاست ستم؟ — رحم گر بهت خود چراست ستم؟
ور بگوئید ماجرائی رفت — از تو در گفت و گو خطائی رفت

زلف گفتار را که درهم کرد؟ — بزم اشعار را که برهم کرد؟

بیش را بیشتر که گفت به من؟ — بذر من بیشتر که گفت به من؟

"همه عالم" "غلط" که گفت نخست؟ — پارهٔ زین نمط که گفت نخست؟

"موی را بر کمر" که گفت غلط؟ — شعر را سربسر که گفت غلط؟

چون بدیدی که اعتراض خطاست — هرچه غالب نوشته است بجاست

رشته بازپرس تاب که داد؟ — معترض را ز من جواب که داد؟

تا بشوریده دل ز بی جگری — به فغان آمدم ز خیره سری

گله مندانه گفت و گو کردم — پارهٔ در سخن غلو کردم

داغ گشتم از آن ملامت‌ها — سوختم از تف ندامت‌ها

کاش با اعتراض ساختمی — ناله در زیر لب گداختمی

خار داماندوستان بودن — خوشتر از باغ و بوستان بودن

در مورد شعر زیر:

کیستم؟ دست به مشاطگی جان زده‌ٔ
گوهر آمای نفس از دل دندان زده‌ٔ

نیز چنین می‌گوید:

وای با آنکه شعر من صاف است — زده را می‌زند چه انصاف است
وزده‌ها کسره از ظرافت نیست — یای وحدت بود، اضافت نیست
خاک پای سخنورانستم — دوستان را ز کهترانستم
نه ز آویزش بیان ترسم — من و ایمان من کزان ترسم
که پس از من به سالهای دراز — به زبان ماند این حکایت باز
که سفیهی رسیده بود این جا — چند روز آرمیده بود این جا
آه از آن دم که بعد رفتن من — خون دهلی بود به گردن من[1]

۱ـ کلیات غالب، چاپ نولکشور، ص ۹۵ تا ۱۰۲

بعد از این مقدمه از قتیل یاد می کند و نظر انتقادی خود را دربارهٔ شعر

قتیل بدین نحو ابراز می دارد:

من شوم خویش را به هلع دلیل | من سرایم نوای مدح قتیل
گرچه ایرانیش نخواهم گفت | سعدی ثانیش نخواهم گفت
یک از من هزار بار به است | از من و همچو من هزار به است
نظمش آب حیات را ماند | در روانی فرات را ماند
نثر او نقش بال طاوس است | انتخاب صراح و قاموس است[1]

و درپایان از گذشته با عذرخواهی می کند:

بو که آید ز عذر خواهی ما | رحم بر ما و بی گناهی ما
آشتی نامه و داد پیام | ختم شد والسلام والاکرام[2]

این مجادله اگرچه مشکلاتی برای غالب به وجود آورد و عده ای از

---

۱ و ۲. کلیات غالب، چاپ نولکشور، ص ۹۵ تا ۱۰۲.

شاعران را با او مخالفت گردانید ولی در همین حال برای شاعر بی‌فایده نبود زیرا در این مناظرات با گویندگان بسیار آشنا شد و از بعضی از آنها چیز آموخت و بسیاری دیگر را نیز به ادب فارسی آشنا ساخت.

غالب بعد از صلح و آشتی با مخالفان رهسپار دهلی گردید ولی محیط کلکته اثری عمیق در او گذاشته بود تا آن جا که همیشه از زیبائی و صفای آن یاد می کرد اگرچه از مردم کلکته خیلی راضی نبود.

حال کلکته باز جستم و گفت   باید اقلیم هشتمش گفتن[1]

یافت آیینه بخت تو ز دولت پرواز   هله کلکته بدین حسن خدا داد بناز

سیرگاهیست در اطراف تو گوئی کشمیر   روستائیست ز اقصای تو گوئی شیراز

"کلکته را غنیمت باید پنداشت، شارستانی بدین تازگی در گیتی کجاست؟"

۱- غالب، زندگی او، اثر دکتر عارف شاه جیلانی، چاپ لاهور، ص ۴۷.

خاک نشینی آن دیار از او ننگ آرائی مرز و بوم دیگر خوش تر .... من و خدا که اگر متاہل نبودمی...... تا زیستمی در آن مینوکده بودمی ، و از رنج هواهای ناخوش آسودمی ، زهی هواهای سرد ، خوشا آبهای گوارا فرخا باده های ناب و خرما ثمرهای پیش رس.[1]

در بازگشت از کلکته غالب مایل بود چند صباحی در لکهنو اقامت کند مردم لکهنو بسیار علاقه‌مند بودند که شاعر را ببینند ، بنا بر این از او استقبال کردند و به افتخار او مجالس ترتیب دادند. در یکی از این جلسه‌ها شخصی سؤالی را مطرح کرد و این سؤال چنین بود که آیا کلمهٔ "رتھ" که در اردو بمعنی درشکه است مذکر است یا مؤنث؟

غالب در جواب این پرسش فوری گفت : اگر سرنشینان "رتھ" زن باشند مؤنث خواهد بود و اگر مرد باشند مذکر !

۱ـ غالب ، اثر ناز ، ص ۸۵ .

زن و فرزندان غالب

دهلی یکی از شهرهای مورد علاقه غالب بود خاصه آن که یکی از دائیهای او که دختر نواب لوهارو را به زنی گرفته بود در آن شهر سکونت داشت.[1]

غالب هم در همین شهر با دختر برادر نوّاب به نام امراؤ بیگم ازدواج کرد. پدر زن غالب که نوّاب الهی بخش نام داشت مردی خوش بزم و شاعر مسلک بود. او غالب را بسرودن اشعار تشویق می کرد و خود نیز در اشعارش "معروف" تخلص می نمود. بنا براین محیط خانوادگی او محیط شعر و ادب بود.[2]

غالب فرزند نداشت. با اینکه امراؤ بیگم هفت کودک زائیده ولی هیچ کدام از آنها حتی به ۱۵ ماهگی نرسیده درگذشتند. سرانجام غالب و امراؤ بیگم باتوافق یکدیگر کودکی به نام عارف را به فرزندی برداشتند و او را بزرگ کردند.

---

۱. کلیات غالب (فاضل)، ج ۱، ص ۷.

۲. غالب بہ انگیسی، چاپ لاہور، اثر ناز، ص ۲.

غالب این کودک را مثل فرزند خود دوست می داشت و همه جا در مسافرتها

او را همراه خود می برد.[1]

عارف کم کم بزرگ شد و برحسب اتفاق او هم مثل پدر خوانده

خود طبع شعر داشت. اشعاری می سرود و به غالب نشان می داد. غالب

آنها را تصحیح می کرد و در تشویق او می کوشید.[2]

عارف بزرگ شد و غالب او را زن داد. عارف پس از چندی صاحب

دو فرزند گردید. غالب فرزندان عارف را نیز چون خود او دوست می داشت.

در این هنگام واقعه دیگری پیش آمد که به جان شاعر شرری جانسوز

انداخت و آن مرگ ناگهانی عارف بود که شاعر حساس را در ماتمی جانکاه

فرو برد، ماتمی که در تمام زندگی خود لحظه ای از آن غافل نگشت.

غالب از مرگ عارف و در رثای او قطعه ای به اردو سروده که بسیار

۱- غالب به انگلیسی، چاپ لاهور، اثر ناز، ص ۸.

۲- غالب به انگلیسی، چاپ لاهور، اثر ناز، ص ۶۲.

سوزناک است و مطلع زیر با چنین مضمون شروع می شود:

"باید چندی دیگر می ماندی. چرا تنها رفتی؟

اکنون که رفتی چندی در انتظار من با تنهائی بساز". غالب تاثر خود را به این

صورت نشان می دهد[1]:

"ای چرخ پیر عارف جوان بود

و اگر چند روز دیگر نیز می زیست ترا چه زیان داشت" درباره عارف

قطعه شیوای دیگری دارد که چنین است:

ای پسندیده خوی عارف نام — کز رخت شمع دودمان من است

هم به روی تو مایلم مایل — کاین گل و باغ و بوستان من است

ای که میراث خوار من باشی — اندر اردو که آن زبان من است

ارمغانی ز مبده فیاض — باد آن تو هر چه آن من است[2]

---

۱. غالب، ناز، ص ۷۴. ۲. دیوان غالب، چاپ نولکشور، ص ۲۴.

اوضاع و احوال عصر غالب

وقایع زمان زندگی غالب را در لابلای آثار او میتوان مطالعه کرد.
نوشته های منثور او و به ویژه نامه هائی که برای دوستان خود می نوشته
و هم اکنون در کتابی تحت عنوان خطوط غالب جمع آوری شده به این منظور
بیشتر کمک می کند.

غالب در دورانی قدم به عرصه وجود گذاشت که از یک طرف کمپانی
هند شرقی با تسلط بر سواحل جنوبی شبه قاره هند و پاکستان به سرعت فرمانروائی خود
را بر سراسر هندوستان آن روز گسترش می داد از طرف دیگر اخلاف فرمانروایان
مغول (بابریان)، که مردم آنان را "پرندگان طلائی" نام داده بودند، هنوز در گوشه
و کنار کشور از تکریم و احترام مردم برخوردار بودند اگرچه قدرت فرمانروائی آنها
به افول گرائیده بود.

درحالی که امپراطوری عظیم انگلستان هر روز نقشه تازه ای برای

متصرفات با بریان طرح می کرد. شاهزادگان مغول فارغ از سرنوشت شومی

که دست تقدیر برای آنها رقم زده بود به عیش و شادکامی خود مشغول بودند.

در چنان احوال برای غالب، شاعر نوخاسته ای که بناچار بایستی بجانب

ایران مغول و یا انگلیسها متمایل می شد درحقیقت کاری بسیار مشکل بود. اما

غالب بسیار زود راه خود را دریافت[1].

تا زمانی که فرمانروایان محلی باقی بودند دست از مصاحبت آنها برنداشت

و از مدح و ثنای آنها به مناسبت خدماتی که بدست آنها صورت گرفته بود

خود داری نکرد

اصلاً روحیه غالب برای این کار آمادگی داشت زیرا او خود از طبقه

اشراف و امیران بود و به اخلاق و رفتار درباریان خو گرفته بود.

ولی آنگاه که قدرت شاهزادگان مغول به افول گرائید غالب به اربابان

۱- غالب، اثر ناز، ص ۳۶.

تازه پیوست و به سبب معاش و مشکلات آن هم چنان که خود او در اغلب موارد یادآوری می کند آنها را تنها گفت.

وضع آشفته

اوضاع اجتماعی عصر غالب در اشعار او به خوبی جلوه گر است.

بزرگترین حادثه ای که در آن زمان اتفاق افتاد جنگ استقلال در هند بود.

خلاصهٔ واقعه این است که پس از تسلط کمپانی هند شرقی بر سراسر شبه قاره، هندوان و مسلمانان به فکر افتادند که با همکاری یکدیگر بر فرمانروایان تازه شبه قاره (انگلیس ها)، بشورند. اما انگلیس ها که خیلی زود از این جریان آگاه شدند تمام نیروی خود را برای درهم شکستن اتحادی که بین مسلمانان و هندوان پدید آمده بود بکار انداختند[1].

۱ـ غالب اثر ناز، ص ۵۲.

سیاست انگلیس‌ها در این مورد اختلاف انداختن بین این دو ستر بود

که پس از سالیان دراز نزاع و دوگانگی این بار برای دفع دشمن مشترک

با یکدیگر متحد شده بودند به این ترتیب چیزی نگذشت که مسلمانان و هندیها

مقصود اصلی را بکلی فراموش کرده به جان یکدیگر افتادند و انگلیسها که این

وضع را با طرح نقشهٔ قبلی به وجود آورده بودند از آن بحد کمال بهره داری کردند.[1]

در این کشمکشها مرکز اصلی دهلی بود و غالب هم در آن زمان در آن

شهر اقامت داشت.

انگلیسها نسبت به مسلمانان بسیار بدگمان بودند و آنان را عوامل

اصلی این قیام می شناختند بنابراین پس از فرونشاندن غائله به گوشمالی آنها پرداختند.

غالب در دهلی به این مصیبت دچار شد تا جائیکه جرأت بیرون آمدن از

خانه را نداشت زیرا انگلیسها در تعقیب او بودند.

۱- غالب اثر تاثیر، ص ۵۶.

غالب در نامه های خود که در همان روزها به دوستانش می نویسد صحنه های خونین جنگهای تن به تن در دهلی را تشریح می کند. وی آنچه را که خود دیده یا از مردم شنیده نقل می کند و بنابراین نامه های او از نظر تاریخی دارای اهمیت است و اسنادی متقن بر چگونگی احوال مردم آن زمان به شمار می رود.

در یکی از نامه ها به بدبختی های مردم دهلی اشاره می کند که در بحبوحه جنگ دچار قحطی شده بودند و بارانهای سیل آسا زندگی آنها را تباه کرده بود در نتیجه هزاران تن از آنان در جنگ و نزاع و طوفانهای سهمگین جان سپرده بودند و چه خانواده ها که در این حوادث نابود شده بودند.[1]

غالب با قلم خود صحنه های مختلف زندگی فلاکت بار مردم آن روزگار را ترسیم کرده و نشان داده است. در این نوشته ها همه جا روح

۱- غالب اشناز، ص ۵۸.

حساس و اندیشه انسانی شاعر خود نمائی می کند.

در دهلی یکی از بزرگترین دقایقی که بر روح این شاعر حساس گذشت همانا مرگ برادرش بود که در دهلی زندگی می کرد. ولی شاعر جرأت دیدار او را نداشت زیرا وی در آن زمان در پنهانی می زیست

برادرش میرزا یوسف به اختلال مشاعر دچار بود و در خانه ای دور از چشم خلق از او نگهداری می شد.[1]

ناآگاهی از احوال برادر رنج بزرگی بود که بر روح شاعر زود رنج بسیار گران می آمد. غالب عهده دار مخارج برادرش بود ولی به علت تنگدستی قادر نبود که از برادر بیمار خود مواظبت کند و از این جهت پنهانی رنج می برد.

غالب در این باره چنین می گوید:

"برادر که دو سال از من کوچک است در سی سالگی خرد بباد داد

۱- غالب اثر ناز، ص ۶۷.

و دیوانگی گزید. سی سال است که آن دیوانه کم آزار بی خروش است وبی هوش میزید، خانهٔ وی از خانهٔ من جدا است، و کما بیش دو ریش دو بزرگام درمیان".[1]

و درمورد تاریخ فوت برادرش میرزا یوسف می گوید:

زسال مرگ ستم دیده میرزا یوسف
که زیست بر جهان در زخویش بیگانه
یکی در انجمن از من همی پژوهش کرد
کشیدم آهی و گفتم دریغ دیوانه[2]

او برای نگهداری از برادر مردی را گمارده بود. شبی گماشتهٔ مزبور نزد غالب آمد و احوال برادرش را که بسیار وخیم بود به او باز گفت و از غالب خواست که به دیدن برادر برود ولی غالب جرأت نکرد که از پناهگاه خود بیرون آید.

۱- کلیات غالب، تألیف سید حسین فاضل. ۲- کتاب جستجو اثر غالب. ص. ۹

چند روز بعد همان شخص نزد غالب آمد و خبر درگذشت برادر را به او داد و این یکی از دردناک ترین حوادث زندگی او بود.[1]

غالب در این باره اشعار سوزناکی دارد:

دریغ آن که اندر درنگ سریست،

سر ده شاد و سی سال ناشاد زیست

ته خاک بالین رختش نبود

به جز خاک در سرنوشتش نبود

خدایا برین مرده بخشایشی

که نادیده در زیست آسایشی

سروشی به دلجوئی او فرست

روانش به جاوید مینو فرست[2]

۱- غالب اثر ناز، ص ۷۸.   ۲- کتاب دستنبو از غالب، چاپ لاهور، ص ۹۲-۹۳

چنان که پیشتر گفته شد غالب جرأت خارج شدن از محل اختفای خود نداشت ولی سرانجام انگلیسها او را یافتند و نزد فرماندار نظامی دهلی آوردند. فرماندار نظامی رو به غالب کرده گفت "آیا شما مسلمان هستید؟" و غالب جواب داد "من نیم مسلمانم".

سرهنگ برن فرماندار نظامی دهلی از این گفته عصبانی شد و با تغیّر گفت مقصودتان از این جواب چیست؟

منظورم آن است که من شراب می نوشم ولی گوشت خوک نمی خورم![1]

سرهنگ برن از این حاضر جوابی غالب خوشش آمد. دستور داد که او را آزاد کنند ولی به گماشتگان خود گفت که از غالب تعهد کتبی بگیرند که دیگر با مسلمانان معاشرت نکند و به جلسه های سری آنها نرود!

۱- غالب اثر تارا، ص ۷۰.

خصوصیات اخلاقی غالب

چنانکه در پیش گفته شد، غالب فرزندی از طبقه اشراف و بزرگان هند بود با آداب و رسوم درباری بزرگ شده بود و به زندگی اشرافی خو گرفته بود، در خرج کردن دستی گشاده داشت، حتی در سخت ترین روز های زندگی دست از مخارج غیر ضروری بر نمی داشت.[1]

آنهائی که او را دیده اند در وصف او گفته اند که در جوانی هیکل برومند و توانا. عضلانی خوش تراش و چهره ای جذاب و دوست داشتنی داشت و در پیری سیمائی نجیب و مهربان.

مصاحبت او دل نشین و فرح افزا بود.[2]

دوستان بسیاری داشت که بیشتر اوقات به دیدن او می آمدند و

۱و۲- کتاب غالب اثر ناز، ص ۷۷.

او در اطاق کوچکی که مخصوص پذیرائی از دوستان بود بدون هیچگونه تکلف آنها را می پذیرفت. به زنش بسیار علاقه مند بود. به فرزندانش اگرچه هیچکدام باقی نماندند عشق می ورزید، چون در تمام مدت زندگی از هم نشینی با امیران و شاهزادگان برخوردار بود ناچار در بسیاری از محاسن و معایب با آنها شریک بود.

به می گساری میل وافر داشت، حتی در سخت ترین روزهای زندگی یعنی در موقعی که برای مخارج روزانه در مانده بود از شراب خواری دست نمی کشید و هرچه داشت برای بدست آوردن می خرج می کرد.

این داستان از زندگی او شنیدنی است: زمانی پرداخت مقرری ماهیانه او به تأخیر افتاده بود. شاعر در وضع بدی بسر می برد. پس از تلاش بسیار مقرری او رسید. زنش او را به بازار فرستاد که مقداری خوار و بار برای مصارف زندگی تهیه کند. شاعر در بازگشت از بازار تقریباً تمام پولش را صرف خرید شراب کرده بود. زنش که وضع را چنان دید بنای پرخاش را گذاشت که من ترا برای خرید خوار و بار فرستاده بودم و تو تمام پولت را صرف خرید

شراب کرده ای.

غالب خندید و با خوشرویی جواب داد: خداوند قسم یاد کرده که روزی بندگان خود را به هر نحوی که هست حواله کند ولی قسم نخورده که مشروب آنها را هم تأمین کند و من فکر کردم که خودم باید آن را تهیه کنم.[1]

غالب در نوشیدن شراب افراط می کرد. گاه گاهی در مجالس قمار نیز حاضر می شد.

یک روز هنگامی که در جلسه قماری حاضر بود گماشتگان دولت همه حاضران را دستگیر کردند و به زندان فرستادند در این باره خود او چنین می گوید:

رفته در باره من حکم که با درد و دریغ
شش مه از عمر گرامی گذرانم در بند
اگر این است، خود آن است که عید اضحی
گذرد نیز چو عید رمضانم در بند

---

۱. غالب اثر تاذ ص ۷۸.

چنانکه از محتوای اشعارش پیداست زمان زندانی بودن شاعر مصادف با تابستان بوده و در بیت زیر از بدی وضع زندان نالیده است.

آه از این خانه که در وی نتوان یافت هوا
جز سمومی که خس و خاک بیابان سوزد

و پیداست که زندانی بودن آن هم در گرمای تابستان هند تا چه پایه طاقت فرسا بوده است.

دوستان او را در زندان تنها نمی گذاشتند. نواب مصطفیٰ خان یکی از آنها بود که هر روز بدیدنش می رفت و با او صحبت می کرد و درد و اندوه او را تسکین می داد.

غالب از این دوست با وفای خود چنین یاد می کند.

خود چرا خون خورم از غم که به غمخواری من
رحمت حق به لباس بشر آید گوئی

خواجه‌ای هست در این شهر که از پرسش وی
پایهٔ خویشتنم در نظر آید گوئی

مصطفی خان که در این واقعه غمخوار من است
گر بمیرم چه غم از مرگ عزادار من است[1]

این واقعه در زندگی غالب بسیار مؤثر بود. مخالفان او از این قضیه استفاده کرده آنرا بزرگ‌تر از آنچه بود جلوه دادند و در روزنامه‌ها مقاله‌های تند و زننده بر علیه او نوشتند.

بالاخره روز آزادی او فرا رسید. هنگامی که از زندان خارج می‌شد از زندگی سیر و با غمی جانکاه هم آغوش بود.

غالب انسانی بزرگ بود. از لحاظ اخلاق پر از عواطف انسانی و بشر

۱- کتاب غالب اثر عارف شاه جیلانی چاپ لاهور، ص ۵۹.

دوستانه زندگی را دوست می داشت و استفاده از مواهب طبیعی را غنیمت می شمرد.

در معاشرت بسیار گرم و اجتماعی بود. در رفتار و گفتار صادق بود و در برابر راستی از هیچ چیز هراس نداشت. مثل شمشیر برنده بود.[1]

با ریا و تزویر دشمن بود و از معاشرت با اهل ریا سخت پرهیز می کرد با راستی زیست، با راستی و درستی رخت به جهان باقی کشید و در زندگی هیچگاه از آنها جدا نشد.

در قضاوت بسیار سخت گیر ولی با انصاف بود. اگر مرتکب اشتباهی می شد با صراحت بر آن اقرار می کرد. حقیقت را از هر کس می شنید حتی از دشمنان خود می پذیرفت و در این گونه موارد هرگز سرسختی نشان نمی داد.[2]

بسیار حساس و فداکار بود. بسیار زود عصبانی می شد. و در آن حال چه بسیار

۱ـ غالب از عارف شاه جیلانی، چاپ لاهور، ص ۷۵

۲ـ ایضاً: ص ۷۵.

که حتی بر نزدیکترین دوستانش پرخاش می کرد و آنها را از خود می رنجاند اگرچه

چیزی از آنها بدل نمی گرفت ولی در هر حال دوستان او که رنجیده بودند گاهگاه

از خود انعکاس نشان می دادند و این امر بیشتر بر روح حساس او موثر می افتاد.[1]

در برخورد با شاعران هم عصر خود بسیار سرد و سرگران بود و در حقیقت

آنها را به چیزی نمی گرفت و از آنها انتقاد می کرد و در این انتقاد بی محابا همه نقاط

ضعف آنان را بر روی کاغذ می آورد.

در شعر و شاعری به شیوهٔ شاعران اردو تمایلی نشان نمی داد، شاید از

آن جهت که خود را هندی تمام عیار نمی دانست. اگرچه از مادری هندی زاده

شده بود.[2]

استقلال فکر داشت و در آثار خود هیچگاه از دیگران تقلید نمی کرد حتی

به رعایت آداب و رسوم اجتماعی چندان پابند نبود.

---

۱ و ۲ـ غالب اثر عارف شاه جیلانی، ص ۷۵، ۷۶.

کودکان را دوست می داشت، اگرچه خود فرزند نداشت ولی هم چنانکه گفته شد عارف را به فرزندی برداشته بود و پس از مرگ او از فرزندانش نیز نگهداری می کرد.[1]

به پرندگان انس و الفت داشت. طوطی تربیت می کرد، گربه ای داشت و برای او شعر گفته بود:

دارم به جهان گربهٔ پاکیزه نهادی
کز بال پری زاده بود موج دم او
سرمست او اچون به زمین باز خرامد
از خاک دمد غنچه ز نقش قدم او
آری بود از غیرت انداز خرامش
برکبک و تذرو است اگر خود ستم او

۱- غالب اثر عارف شاه جیلانی، ص ۷۶.

برای زندگی زناشوئی احترام قائل بود و روی هم رفته شوهر خوبی بود اگرچه گاهگاه از زنها انتقاد می کرد.

در آغاز جوانی با دوستانی چند آشنا شد، دوستانی که چون خود او فریفتهٔ مجالس بزم، شراب خواری و قمار و عیش و نوش بودند. غالب در این راه هرچه داشت بر کف اخلاص گذاشت و آنگاه که دست او از مال دنیا تهی شد به ناچار و برخلاف میل باطنی خود از آنها کناره گرفت.

حوادث ناگواری که بر او گذشت مثل مرگ برادر، مرگ فرزندان و مرگ عارف یکباره او را نسبت به جهان و هرچه در اوست بدبین کرد.[۱]

برای خویشتن اهمیت بسیار قائل بود و به هیچ کس اجازه نمی داد که بر حیثیت و اعتبار او کمترین اهانتی وارد آورد و اگر چنین موردی پیش می آمد سخت ناراحت می شد و از خود واکنش شدید نشان می داد حتی در برابر

۱- غالب اثر عارف شاه جیلانی، ص ۷۷.

صاحب منصبان انگلیسی که در آن روزها در هند اربابان صاحب قدرت بودند

به مناصب افتخاری سخت پابند بود، شاید علت این امر انتسابش

به خانوادهٔ بزرگان و امیران بود. به خصوص در زمان پیری که از مال و منال

بهره ای نداشت بیشتر به این موضوع توجه می کرد. در عین حال حاضر نبود

برای بدست آوردن مقام تن به تملق و چاپلوسی بدهد.

موقعی برای تدریس در کالج دهلی از او دعوت به عمل آمد و برای

اینکه درجهٔ افتخاری تدریس به او داده شود می باید نزد مستر جیمس تامسون[2]

می رفت.

غالب برای این منظور پیش او رفت ولی برخلاف انتظار با بی اعتنائی

او روبرو شد و بیدرنگ اطاق او را ترک گفت.

---

۱ و ۲ - غالب اثر عارف شاه جیلانی، ص ۷۷.

بعدها در این باره گفته بود "من فکر می کردم مدرسه جائی است که تدریس در آن برای انسان احترام و تکریم می آفریند و نمیدانستم که در این مکان انسان بایستی اعتبار و حیثیت خود را هم از دست بدهد."[1]

۱ـ غالب اثر نازه ص ۱۲۲.

غالب و مسائل مذهبی، اجتماعی و ادبی

غالب از لحاظ عقاید مذهبی مشربی وسیع داشت به همه مذاهب احترام می گذاشت. مردم را از هر طبقه و دسته و نژادی که بودند دوست می داشت نسبت به نیازمندان و محرومان مهربان بود و در حد توانائی به آنها کمک می کرد. گاهی اتفاق می افتاد که باسعایش را برای کمک کردن به درمانده ای می فروخت و با پوشش او را یاری می داد.[1]

رفتارش با خدمتگزاران بسیار انسانی بود. در بین هندیها دوستان بیشماری داشت و بطور مساوی مورد احترام مسلمانان و هندیان و انگلیسیها بود. در مقام محبت به دوستان سر از پا نمی شناخت. اگر برای آنها گرفتاری پیش می آمد با جان و دل به کمک آنها می شتافت و در غم و شادی آنها خود را شریک می دانست

۱- غالب اثر عارف شاه جیلانی، ص ۷۷

در محافل ادبی عصر خود شاعری عزیز و محترم بود، اگرچه پاره ای از شاعران بر سر مسائل با او اختلاف داشتند و این اختلاف گرگاه ناشی از حسادت بود.

غالب در صراحت بیان فردی بی نظیر بود، اگر کسی را دوست نمی داشت بدون هیچ واهمه ای نظر خود را بیان می کرد. در مواردی بسیار کینه جو بود کما اینکه با قوم و خویش های خودش در مورد مقرری ماهانه اختلاف پیدا کرده بود و تا پایان عمر آنرا از یاد نبرد.[1]

در مورد تقلید شاعر که بین او و شاعران هم عصرش گفتگوهائی پیش آمد از نظری که درباره اشعار او داده بود هرگز عدول نکرد.[2]

نکته سنجی و حاضر جوابی از خصائص بارز او بود، حتی در سخت ترین

۱- غالب و زندگی او اثر عارف شاه جیلانی، ص ۷۷.

۲- کتاب غالب اثر ناز، ص ۸۷.

شکلها خنده ای برلب داشت و دست از شوخی بر نمی داشت!

مصاحبتش لذت بخش بود، آنهائی که با او محشور بوده اند بارها این مطلب را بر زبان آورده اند.

بیماری غالب

غالب از نظر جسمانی مردی نیرومند و خوش اندام بود، امّا اعتیاد به الکل و سایر مواد مخدّر به تدریج سلامتی او را دچار مخاطره ساخت به نحوی که در سال های پایان زندگی از او جز تنی رنجور و نحیف باقی نماند در این باره می گوید.

من همین ناله و فغان به لبم من و جان آفرین که جان بر لبم [2]

در پیری ابتدا بینائی خود را از دست داد. در عین حال سالگی بکلّی ناشنوا شد او درباره نابینائی و ناشنوائی خود گفته است:

۱- کتاب غالب اثر ناز، ص ۸۷.

۲- کتاب دستنبو، چاپ لاهور، ص ۵۵.

گوش گران و روی پر آژنگ و پشت گوژ

وز غم به سینه تعبیه چون چنگ صد نفیر

ضعف بدنی او بیشتر نتیجهٔ ابتلا به مالاریا بود. در سه سال پایان زندگی خود وضع وخیمی پیدا کرد. چشمش نمی دید، گوشش نمی شنید، توانائی حرکت کردن نداشت. مردم غالباً به دیدن او می آمدند و می خواستند با او صحبت کنند امّا او نمی توانست به پرسشهای آنها پاسخ گوید. ناچار جوابها را روی کاغذ می نوشت. کم کم این توانائی را هم از دست داد.

مرگ غالب

در ایامی که شاعر چشم و گوش خود را هنوز از دست نداده بود غالباً به مرگ می اندیشید و حتی برای زمان مرگ خود مادّه تاریخ ساخته بود

من که باشم که جاودان باشم

چون نظیری نماند و طالب مرد

در پہ پرسند کہ کدامین سال

مرد غالب بگو کہ "غالب مرد"[1]

۱۲۷۷ ھ ق

و البتہ این پیش گوئی درست درنیامد، زیرا در سال ۱۸۶۱ میلادی

کہ در ہندوستان وبا شایع شد و روزی ھزاران نفر از این بیماری تلف

می شدند شاعر زندہ بود و در این بارہ گفتہ بود: "می گویند در شہر وبا آمدہ و روزی

ھزاران نفر می کشد این چہ وبائی است کہ حتی قادر نیست جان یک

زن و مرد شصت ھفتاد سالہ را بگیرد." منظور خود و زنش ھست[2].

سرانجام روز مرگ شاعر فرا رسید، در نیمروز دوشنبہ ۱۵ فوریہ

سال ۱۸۶۹ میلادی برابر با ذیقعدہ سال ۱۲۸۵ ھجری قمری غالب دیدہ

از جہان فرو پوشید. او را در سلطان جی در کنار قبر پدر زنش و در نزدیکی

مقبرہ شیخ نظام الدین اولیا بہ خاک سپردند[3].

۱۔ دیوان غالب. ۲۔ غالب از ناز، ص ۱۲۴.

۳۔ تذکرۂ فارسی گو شعرای اردو از عبد الرؤف عروج، چاپ کراچی، ص ۱۶۳.

بعد از او زنش فقط یکسال زنده بود و در سال روز فوت همسرش او نیز رخت از جهان بربست.

نکاتی چند در آثار غالب

در بررسی آثار غالب به نکات زیادی بر می خوریم که بعضی از آنها ویژگی دارد و خاص خود او است و پاره ای دیگر مخصوص شاعران هندی است و عوامل اصلی آنها را باید در تأثیر محیط- در طرز فکر- اخلاق و مذهب و سنتهای اجتماعی جستجو کرد.

بطور کلی سبک هندی که بر باریک اندیشی، آوردن مضامین دور از ذهن در شعر پایه گذاری شده و این جمله کم وبیش در تمام آثار شاعران هندی جلوه گر است در اشعار غالب نیز بطریق اولی این تأثیر مشاهده می شود.

ما نبودیم بدین مرتبه راضی غالب
شعر خود خواهش آن کرد که گردد فن ما

معنی غریب مذعلی و خانه زاد ماست

هر جا عقیق نادر و اندر یمن بس است

دیگر ز سازبی خودی ما صدا مجوی

آوازی از گسستن تار خودیم ما

غالب چو شخص و عکس در آئینه خیال

با خویشتن یکی و دو چار خودیم ما

غالب نه تنها از لحاظ مضامین شعری از سبک هندی پیروی نکرده بلکه در وزن و قافیه نیز سبک گویندگان هندی را دنبال نموده است.

در قصیده ای که با این مطلع شروع می شود:

ای زوهم غیر غوغا در جهان انداخته

گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

از قصیده عرفی به این مطلع :

ای متاع درد در بازار جان انداخته

گوهر هر سود در جیب زیان انداخته

پیروی کرده است. صائب نیز قصیده ای بر همین وزن دارد که چنین است.

نامهٔ روی تو پرتو در جهان انداخته

پیش هر پروانه گنجی شایگان انداخته

در قصیده ای که در مدح حضرت امام حسین سروده با مطلع زیر شروع می شود :

ابر اشکبار و ما خجل از ناگریستن

دارد تفاوت آب شدن تا گریستن

هر قطره اشکم آئینه رونمای تست

بت خانه من است هما ناگریستن[1]

از عرفی پیروی کرده است :

دانی که چیست مصلحت ما گریستن

پنهان ملول بودن و تنها گریستن

خوش درخور است حسرت تو با گریستن

بی یاد تو حلال مبادا گریستن

صائب نیز غزلی به این مضمون و در همین بحر و قافیه و ردیف دارد:

چند ای دل غمین به مدارا گریستن

عیب است قطره قطره دریا گریستن

۱- دیوان غالب، ص ۲۰۳.

و یا بین این قصیده غالب:

گفتم حدیث دوست بقرآن برابر است

نازم بکفر خود که به ایمان برابر است

و غزل صائب با مطلع زیر:

پیش کسی که درد به درمان برابر است

هر خنده به زخم نمایان برابر است

قرابت و مشابهت کاملاً مشهود است:

لسانی شیرازی هم شعری به همین وزن و قافیه دارد.

در اشعار غالب مضامین فلسفی بسیار دیده می شود و آن نیز ویژگی دیگری از سبک هندی است که در شبه قاره هند و پاکستان از قدیم ترین زمانها وجود داشته است. این شعرها از یک قصیده غالب انتخاب شده است.

صورِ کون نقوش است و هیولا صفحه — صفحه عنقاست چه گویی ز نقوش الوان

هستی محض تغیر نپذیرد زنهار — حرف الآن کما کان ازین صفحه بخوان

هم چنان در تتق غیب ثبوتی دارند — به وجودی که ندارند ز خارج اعیان

پرتو و لمعه‌ای که بود جز خورشید — موج و گرداب نسنجی که بود جز عمان

عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات — هم چو رازی که بود در دل فرزانه نهان

به سخن زنده جاوید شدم داد آن است
کاین سوادی است که در وی بود از مرگ امان[1]

غالب در وصف معاصران خود و به خصوص صاحب منصبان انگلیسی که در آن زمان در هندوستان از قدرت کامل برخوردار بودند اشعاری سروده است و این شعرها غالباً به کسانی اهدا شده است که به زبان فارسی آشنائی کامل داشته اند و لطف سخنان شاعر را در می یافته اند.

۱- دیوان غالب ص ۲۴۰.

در این اشعار به مناسبت آن که به افرادی صاحب صلاحیت ادبی اتحاف شده . انتخاب الفاظ و معانی در نهایت استادی و عذوبت صورت گرفته است .

قصیدهٔ زیر یکی از آنهاست که برای سرجیمس تامسون که استاندار وقت یکی از ایالات هند و پیش از آن رئیس کالج دهلی بوده و چندی تدریس زبان فارسی در دانشکدهٔ مزبور را به عهده داشته سروده شده است . از این قصیده که بسیار مفصّل است انتخابی به عمل آمده و اشعار زیر عرضه می شود .

عالم آیینهٔ راز است چه پیدا چه نهان
تاب اندیشه نداری به نگاهی دریاب

عالم آیینهٔ راز است بازیچه کفر
عارف آن به که به نظاره ز غوغا ماند

قدم یوسف اگر در ره ایمان لغزد
بتی از دور نمایند که هر جا ماند

سجده خواهم که به سیما نگذارد اثری
اثر سجده چه خواهی که به سیما ماند

ما به جامی که ز خم مانده قناعت کردیم
به سکندر بدهند آن چه ز دارا ماند

سخن از پیش روان ماند همانا زین پس
ما نمانیم و به گیتی سخن از ما ماند

و سرانجام سخن را این گونه به مدح ممدوح می کشاند.

فرو فرهنگ فریدون وعده آسایش خلق | کشور آباد ز فرمانده والا ماند
نیست کس بلکه نبوده است و نخواهد بودن | که به فرهنگ به فرزانه یکتا ماند[1]

غالب در سرودن اشعار گاهگاه از مولانا جلال الدین رومی که افکار فلسفی خود را در قالب شعر بیان می کرد پیروی می کند مثلاً در این قصیده:

گویند که در روز الست از ره مستی | حرفی ز لب کافر و دیندار برآمد
آن از نغم آوازه انکار در افکند | این را ز بلی معنی اقرار برآمد
زان آب که از خاک همی سبزه رو ماند | در طینت آهن همه زنگار برآمد
در دشت یکی آبله زد دانه تسبیح | بر دوش یکی رشته زنار برآمد
زانگونه در آمیخت یکی با صنم خویش | کش نقش دو پیکر به نمودار برآمد
راندند یکی را و چو لب تشنه همی رفت | هم تشنه لب از خانه خمار برآمد

۱- دیوان غالب، ص ۲۷۵.

خواندند بدان مهر کز کعبه یکی را
آواز "بیا" از در و دیوار برآمد

آن رفت در میکده و خرده زر یافت
این کوفت در صومعه و مار برآمد

آسوده به فردوس برین آدم و ناگاه
از دمدمه دیو تبه کار برآمد

آن یک که برآمد چه قدر نام برآورد
وین یک که برآورد چه سان خوار برآمد

این اشعار از لحاظ فکر فلسفی با غزل مشهور و منسوب به مولانا شباهت دارد.

هر لحظه به شکل بت عیار برآمد
هر دم به لباس دگر آن یار برآمد

غالب در توصیف طبیعت استاد است در قصیده بهاریه زیر انتخاب الفاظ و معانی دقیق شاعرانه در نهایت مهارت و استادی صورت گرفته است:

باز پیغام بهار آورد باد
مژده بهر روزگار آورد باد

نیکوئی در رنگ و بوی افزود دهر
تازگی در برگ و بار آورد باد

گنج باد آورد خسرو یک طرف	گنج های بی شمار آورد باد
گر ترنج زر نباشد گو مباش	زین نمایش ها هزار آورد باد
شاهد گل تاب مستوری نداشت	مستش اندر رهگذار آورد باد
از هجوم غنچه در صحن چمن	کودکان نی سوار آورد باد
نقشهای دلفریب انگیخت چرخ	ابرهای دجله بار آورد باد
از غم پاییز دستش بر حناست	شاهد از برگ چنار آورد باد
گل هوای خسروی از سر گرفت	نیم تخت از شاخسار آورد باد
غنچه بنگر کز بیابان تتار	نافهٔ مشک تتار آورد باد
نسترن زاری به صحرا وضع داشت	خیمه های زرنگار آورد باد

گل زمین و بزم عیش و وقت خوش
رامش از بانگ هزار آورد باد [1]

۱۔ دیوان غالب، ص ۲۹۳

غالب بعضی از قصائد خود را به پیروی از خاقانی سروده است در قصیده زیر :

زان نمی ترسم که گردد قعر دوزخ جای من　　وای گر باشد همین امروز من فردای من
از برون سو آبم اما از درون سو آتشم　　ماهی ار جوئی سمندر یابی از دریای من
روزگارم را به ناکامی شماری دیگر است　　خود بی از روز شمار آید شب یلدای من

آن فغان بنجم کرهم در علم حق پیش از ظهور
خواب از چشم ملائک رفته از غوغای من[1]

از قصیدهٔ خاقانی بر همین وزن تقلید شده است :

رود آمون گشت جیحون زاشک جیحون زای من
رشک جیحون شد زمین از چشم خون پالای من

در اشعار غالب گاهی روح استغنا و بی نیازی همراه با یک نوع یأس

---

۱. دیوان غالب ص ۳۲۲.

که ناشی از حوادث ناگواری است که بر او گذشته مشهود است. قصیدهٔ زیر را

در زمانی سروده که تازه از زندان آزاد شده است و بطوری که در پیش گفته شد

گرفتاری شاعر به زندان که به جهت حضور او در یک مجلس قمار پیش آمده بود بر طبع

حساس او سخت گران آمد.

از نکوئی نشان نمی خواهم — خویش را بدگمان نمی خواهم

بادهٔ من مدام خون دل است — از مغان ارمغان نمی خواهم

دوستان زینهار غم مخورید — شادی دشمنان نمی خواهم

هیچ کس سود من نمی خواهد — هیچ کس را زیان نمی خواهم

هر یکی دشمنی است دوست نما — یاری از اختران نمی خواهم

بهر خویش از زمانهٔ غدار — راحت جاودان نمی خواهم

آتش اندر نهاد من زده اند — لاله و ارغوان نمی خواهم

گهر افشانم و بها طلبم — سیم و زر رایگان نمی خواهم

خسته چشم زخم خویش تنم — ناوکی بر نشان نمی خواهم

جا بر احباب تنگ نتوان کرد خویش را در جهان نمی خواهم

سینه صافم، قلندرم، مستم راز خود را نهان نمی خواهم

خود به بیداد کرده ام غالب

عهد نوشیروان نمی خواهم[1]

در غزل نیز غالب از سبک شاعرانی مثل ظهوری، حزین، مولانا امیر خسرو دهلوی و نظیری و انوری و حافظ پیروی کرده است. غالب در غزل زیر که با مطلع:

خواست کز ما رنجد و تقریب رنجیدن نداشت

جرم غیر از دوست پرسیدیم و پرسیدن نداشت[2]

آغاز می شود از غزل ظهوری به این مطلع:

دوش آن بی صبر خود رنجید و رنجیدن نداشت

بی زبانی عذرها می گفت و شنیدن نداشت

۱- دیوان غالب، ص ۳۰۰. ۲- دیوان غالب، ص ۳۹۹.

پیروی کرده است و غزل حزین به مطلع زیر :

اسرار تو با زاهد و ملا نتوان گفت

با کوردلان نور تجلی نتوان گفت[1]

مورد استقبال شاعر در سرودن غزل به مطلع زیر بوده است :

دل برد و حق آن است که دلبر نتوان گفت

بیداد توان دید و ستمگر نتوان گفت

آن راز که در سینه نهان است نه وعظ است

بر دار توان گفت و به منبر نتوان گفت

و یا این غزل از مولانا برهان بیگ سروده شده است :

دردی است در این دل که هویدا نتوان گفت

سریست در این سینه که پیدا نتوان گفت

---

۱ ـ دیوان غالب، ص ۵۰۳.

غالب به پیروی از غزل حافظ به مطلع :

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم

این غزل را سروده است :

بیا که قاعده آسمان بگردانیم
قضا بگردش رطل گران بگردانیم[1]

و غزل زیر را که با مطلع :

چه غم ار به جد گرفتی ز من احتراز کردن
نتوان گرفت از من به گذشته ناز کردن

شروع می شود همچنان که خود او یادآور شده است به پیروی از غزل نظیری به این مطلع سروده شده است :

۱- دیوان غالب، ص ۲۹۹.

چه خوش است از دو یکدل سر حرف باز کردن
سخن گذشته گفتن گله دراز کردن

و یا غزل امیر خسرو دهلوی به این مطلع:

چه بلاست از دو چشمت نظر نیاز کردن
مژه را گشاده دادن در فتنه باز کردن

و یا از غزل حزین با مطلع زیر:

چه خوش است با خیال تو نهفته راز کردن
به زبان بی زبانی سر شکوه باز کردن[1]

پیروی شده است.

---

۱. دیوان غالب ص ۳۹۵.

قطعه‌ها

غالب در سرودن قطعه‌ها از شاعرانی نظیر حزین، مولانا، انوری، خاقانی و ظهیر پیروی کرده است این قطعه را:

کس زبان مرا نمی‌فهمد
به عزیزان چه التماس کنم

به روش حزین سروده و از شعر او این چنین یاد کند:

به دو بیتی ز گفته‌های حزین
صفحه را طره ایاس کنم
لایق مدح در زمانه چو نیست
خویشتن را همی سپاس کنم[1]

۱- دیوان غالب ۲ و ۷.

غالب به استادی و مهارت خود در سرودن اشعار می نازد و این چنین می گوید:

هم چو سرو از غم خزان برهد
گلبنی را که من مسایش[1] کنم

چنانکه پیش تر گفته شد غالب در زمان خود همیشه محسود شاعران هم عصر خود بوده و از این بابت رنج می برده و در آثار خود غالباً به آن اشاره می کند در قطعه های زیر تأثیر شاعر از این بابت کاملاً مشهود است.

ای که در بزم شهنشاه سخن رس گفته ای
کی به پرگوئی فلان در شعر هم سنگ من است
راست گفتی لیک میدانی که نبود جای طعن
کم تر از بانگ دهل گر نغمه چنگ من است

۱- به کسر میم سودن - دست مالیدن - مالش، فرهنگ عمید.

نیست نقصان یک دو جزو است از سواد ریخته

کان دژم برگی ز نخلستان فرهنگ من است

فارسی بین تا ببینی کاندر اقلیم خیال

مانی و ارژنگم و آن نسخه ارتنگ من است

فارسی بین تا ببینی نقش های رنگ رنگ

بگذر از مجموعه اردو که بی رنگ من است

دشمنی راهم فنی شرط است و آن دانی که چیست

از تو نیرو و نغمه در سازی که در چنگ من است

در سخن چون هم زبان و هم نوای من نزای

چون دلت را پیچ و تاب از رشک آهنگ من است

راست می گویم من و از راست سر نتوان کشید

آن چه در گفتار فخر توست آن ننگ من است[1]

۱- دیوان غالب، ص ۱۳.

غالب درباره توارد در اشعارش چنین اظهار نظر می کند.

مبر گمان توارد یقین شناس که دزد

متاع من ز نهانخانهٔ ازل برده است[1]

درباره مضامین اشعار شاعران پیشین که غالباً مورد دستبرد شاعران

متأخر قرار می گیرد در قطعه ای چنین می گوید:

غالب در این زمانه به هر کس که وارسی

مضمون غیر و لفظ خودش بر زبان او است

زین مایه از کجا که نبالد به خویشتن

هر گنج شایگان که بود رایگان او است

کس را ز دست برد خیالش نجات نیست

گر پیش از او گذشته و گر در زمان او است

۱- دیوان غالب، ص ۱۴۳.

جز من کس به دزد سخن وا نمی رسد

گوخوش بخوان که انجمن مدح خوان اواست

مضمون شعر نوٹ[1] بود در زمان ما

یعنی به دست هر که بیفتاد آن اواست[2]

در مدح شراب و بدگوئی از زاهدان فریب کار قطعه‌ای دارد:

فرصت اگرت دست دهد مغتنم انگار

ساقی و مغنی و شرابی و سرودی

زنهار از آن قوم نباشی که فریبند

حق را به سجودی و نبی را به درودی[3]

غالب در هجو اشخاص نیز دستی دارد، قطعه زیر بر استادی او گواهی صادق است.

۱ـ کلمه انگلیسی است به معنی اسکناس. ۲ـ دیوان غالب ص ۱۳.

۳ـ دیوان غالب ص ۱۶.

گواه ای جدی که در ویرانی کاشانه ام
چرخ در آرایش هنگامهٔ عالم نکرد

گر به هجوت رانده باشم نکته‌ها بر خود مپیچ
زان چه حرفی زآنچه گفتی خاطرم خرم نکرد

مبتی از استاد دیدم ذوقی بخشید لیک
هیچ در تحسین نیفزود و زوحشت کم نکرد

همچو تو ناقابلی در صلب آدم دیده بود
زان سبب ابلیس ملعون سجده بر آدم نکرد[1]

همچنان که پیش تر یاد آوری شد غالب در شعر پیرو سبک شاعرانی چون نظیری است و در قطعهٔ زیر از غزل مشهور نظیری:

یادم نمی کنی و ز یادم نمی روی
عمرت دراز باد فراموش کار من

۱- دیوان غالب، ص ۱۸۱.

به خوبی استقبال کرده است.

ای نیلگون حصار فلک بارگاه تو — وی بارگاه تو ز حوادث حصار من

ای نوبهار باغ جنان گرد راه تو — وی گرد راه تو به جهان نوبهار من

رویت بیاض صفحهٔ نگار یمین تو — مویت سواد نامه‌نویس یسار من

از دستهٔ دستهٔ سنبل و گل خرمن خواب تو — از پشتهٔ پشته دود و شد پود و تار من

ای صد هزار فصل ربیعی نثار تو — وی بی‌شمار مرگ طبیبی دوچار من

آرم به استعاره دو مصرع ز او شاد — گرد سر تو زندگی مستعار من

"یادم نمی‌کنی و ز یادم نمی‌روی

عمرت دراز باد فراموشکار من"[1]

مثنوی در اشعار غالب

غالب اگرچه بیشتر در سرودن غزل و قصیده شهرت دارد و بسیاری از

۱- دیوان غالب، ص ۳۲. بیت از نظیری است.

غزلها و قصیده های او از لحاظ مضامین بکر شاعرانه و لطافت معنی و حسن بیان با بهترین اشعار فارسی برابری می کند معذلک در مثنوی بسیار استاد است و در این عرصه نیز طبع آزمائی نموده و آثاری با ارزش به جهان ادب عرضه داشته است.

غالب چنانکه پیش گفته شد در سرودن اشعار از سبک عرفی و حزین و گاهگاه از مولانا نظامی و جامی پیروی کرده است.

در قطعه زیر توصیف جالبی از بنارس را به نظم آورده است.

سرودن این مثنوی در عنوان جوانی شاعر اتفاق افتاد که وی مدتی در بنارس توقف داشته و مجذوب مناظر لذت بخش این شهر به ویژه باغهای دلگشا، سواحل سرسبز رودخانه و خیابانهای زیبا و دختران پری روی آن بود. این مثنوی در بحر هزج مسدس مقصور، وزن خسرو و شیرین نظامی و یوسف و زلیخای جامی سروده شده است و عنوان چراغ دیر بر آن داده است. اینک چند نمونه از بیتهای آن در زیر آورده می شود :

نفس با صور دم ساز است امروز   خموشی محشر راز است امروز

رگ سنگم شراری می نویسم — کف خاکم غباری می نویسم

دل از شور شکایت ها بجوش است — حباب بی نوا طوفان خروش است

به لب دارم ضمیر آلا بیانی — نفس خون کن جگر پالا فغانی

در آتش از نوای ساز خویشم — کباب شعله آواز خویشم

کس از اهل وطن غمخوار من نیست — مرا در دهر پنداری وطن نیست

تعالی الله بنارس چشم بد دور — بهشت خرّم و فردوس معمور

بلند افتاده تمکین بنارس — بود بر اوج او اندیشه نارس

بیا ای غافل از کیفیت ناز — نگاهی بر پری زادانش انداز

همه جانهای بی تن کن تماشا — ندارد آب و خاک این جلوه حاشا

تبسم بس که در لب ها طبیعی است — دهن ها رشک گل زار ربیعی است

به لطف از موج گوهر نرم روتر — به ناز از خون عاشق گرم روتر

قیامت قامتان مژگان درازان — ز مژگان بر صف دل نیزه بازان[1]

۱ـ دیوان غالب، ص ۸۲.

در ستایش پروردگار این مثنوی را در بحر متقارب سروده است.

عنوان این مثنوی ابر گهربار است.

سپاسی کزو نامه نامی شود | سخن در گزارش گرامی شود
جهان داور دانش آموزگار | به خود روشنائی ده روزگار
گشایندهٔ گوهر آگین پرند | ز پروین به پهنای آن نقش بند
رگ ابر را اشک باری ازوست | دم برق را بی قراری ازوست
زهی هستی محض و عینِ وجود | که نازد به یکتائیش هست و بود
مناجاتیان پیش وی در نماز | خراباتیان را بدو چشم باز
جهان چیست؟ آئینهٔ آگهی | فضای نظرگاه وجه اللهی
چو این جلوه را گفته‌ام عالم اوست | بگفت آن چه هرگز نیاید ازوست
چو پیدا تو باشی نهان هم توئی | اگر پرده‌ای باشد آن هم توئی
به هر پرده دمساز کس جز تو نیست | شناسندهٔ راز کس جز تو نیست
چه باشد چنین پرده‌ها ساختن؟ | شکافی به هر پرده انداختن؟

چو این روی روشن نقاب از چه روی؟ چو کس جز تو نبود حجاب از چه روی؟[1]

غالب پس از حمد و ثنای یزدان سخن را به روز بازپسین می کشاند روزی که بندگان خدا از خواب دیرین بیداری گزیده و در برابر دادگاه ایزدی باید جواب گوی کرده های خود باشند. غالب در توصیف این صحنه استادی بی نظیری از خود نشان می دهد و چون یک تن از بندگان گنه کار او خود شاعر است در برابر پروردگار این چنین به پوزش خواهی سخن آغاز می کند:

بهنگام برنا کسی های من تهی دست و درمانده ام وای من
به دوش ترازو منه بار من نسنجیده بگذار کردار من
به کردار سنجی میفزای رنج گران باری درد عمرم به سنج
چه پرسی چو آن رنج و درد از تو بود غمی تازه و ره نورد از تو بود
مبادا به گیتی چو من هیچ کس جهیمی دل و زمهریری نفس

۱- دیوان غالب ص ۱۱۷ و ۱۱۹.

به پرسش مرا در هم افشرده گیر　　　پرکاه را صرصری برده گیر
پس آن که به دوزخ فرستاده دان　　　در آتش خس از باد افتاده دان

اگر نالم از غم ز غوغای من　　　بپیچید به فردوس آوای من
مرا نیز یارای گفتار ده　　　چو گویم بر آن گفته زنهار ده

همانا تو دانی که کافر نیم　　　پرستار خورشید و آذر نیم
مگر می که آتش بجوشم از وست　　　به هنگام پرواز مورم از اوست
من اندوهگین و می اندُه ربای　　　چه می کردم ای بنده پرور خدای ؟
حساب من و رامش و رنگ و بوی　　　ز جمشید و بهرام و پرویز جوی
نه از من که از تاب می گاه گاه　　　بدریوزه رخ کرده باشم سیاه
نه بستان سرائی نه می خانه ای　　　نه دستان سرائی نه جانانه ای
نه رقص پری پیکران بر بساط　　　نه غوغای رامشگران در رباط

چه گویم چو هنگام گفتن گذشت ز عمر گران مایه بر من گذشت
بسا روزگاران به دلدادگی بسا نوبهاران به بی بادگی
افق ها پر از ابر بهمن مهی سفالینه جام من از می تهی
جهان از گل و لاله پر بوی رنگ من و حجره و دامن زیر سنگ
اگر تافتم رشته گوهر شکست وگر یافتم باده، ساغر شکست
چه خواهی ز دلق می آلود من؟ ببین جسم خمیازه فرسود من
به گیتی ورم بی نوا ساختی دلم را اسیر هوا ساختی
نه بخشنده شاهی که بارم دهد بهر بار زر پیل بارم دهد
نه نازک نگاری که نازش کشم بهر بوسه زلف درازش کشم
بدان عمر ناخوش که من داشتم ز جان خار در پیرهن داشتم
چو آن نامرادی به یاد آیدم به فردوس هم دل نیاسایدم
دلی را که کمتر شکیبد به باغ در آتشش چه سوزی بسوزنده داغ

چو پرسش رگی را بکاود ز دل		دو صد دجله خونم تراود ز دل
بهر جرم کز روی دفتر رسد		زمن حسرتی در برابر رسد
بفرمای کاین داوری چون بود		که از جرم من حسرت افزون بود؟
به بند امید استواری فرست		به غالب خط رستگاری فرست![1]

در مورد سخن در مغنی نامه چنین می گوید:

سخن گرچه گنجینه گوهر است		خرد را دلی تابش دیگر است
خرد چشمه زندگانی بود		خرد را به پیری جوانی بود
زهی کیمیای معانی سخن		به خود زنده جاودانی سخن
سخن را از آن دوست دارم که دوست		به تصدیق از ما طلب کار اوست
سخن گرچه خود گوهرین افسر است		سخن در سخن لعل با گوهر است
سخن باده، اندیشه مینای او		زبان بی سخن لای و پالای او[2]

۱- دیوان غالب ص ۱۳۰، ۱۳۱ و ۱۳۲.		۲- دیوان غالب ص ۱۵۸.

ساقی نامه

ساقی نامه در ادب فارسی سابقهٔ قدیمی دارد اغلب شاعران در این باره اشعاری دارند. اولین بار در اشعار نظامی با این مضمون بر می خوریم. حافظ نیز ساقی نامه سروده است. ظهوری هم به پیروی از پیشینیان اشعاری در این زمینه دارد.

شاعرانی نظیر نظامی در سرودن ساقی نامه حتماً نظر به می و معشوق نداشته اند. نظامی در این باره چنین می گوید:

وگرنه به ایزد که تا بوده ام به می دامن لب نیالوده ام
گر از می شدی هرگز آلوده کام حلال خدا بر نظامی حرام

غالب در جواب نظامی که پرهیز از می گساری را برای خود فخر می داند چنین سروده است:

بیا ساقی آئین جم تازه کن
طراز بساط کرم تازه کن

مبادا نظامی ز راحت برد
به بوستان سوی خانقاهت برد

فریبش مخور چون می آشام نیست
ستمدیده گردش جام نیست[1]

غالب گرچه از پیری و رنجوری خود در فغان است ولی در عین حال بر طبع گهر بار و قریحه سرشار خود می نازد و در آفریدن اشعار نغز و آبدار عجز و ناتوانی در خود نمی بیند و این گونه اظهار نظر می کند.

نالم ز پیری جوانم به رای
هنوزم بود طبع زور آزمای

سخن سنج معنی طرازم هنوز
به شیوای شیوای نازم هنوز

هنوزم جگر موج خون می زند
ز دل نیش غم سر برون می زند

توانم که در کارگاه هنر
به نیروی یزدان پیروزگر

ز هم بگسلم باستانی طراز
سخن را دهم جاودانی طراز

ولی در جای که دیگر پیری و ناتوانی نزدیک است او را از پای در

۱ـ دیوان غالب ص ۱۶۲.

آورده این چنین می گوید :

چه گویم چو هنگام گفتن گذشت
ز عمر گران مایه بر من گذشت

بهاران و من در غم برگ و ساز
در خانه از بی نوائی فراز

جهان از گل و لاله پر بوی و رنگ
من و حجره و دامنی زیر سنگ

دم عیش جز رقص بسمل نبود
به اندازه خواهش دل نبود

اگر تافتم رشته گوهر شکست
وگر یافتم باده ساغر شکست[1]

اینک به معرفی بعضی از آثار منثور غالب می پردازیم.

مهر نیم روز

کتابی است به نثر درباره داستان های قدیم، حکایت های منسوب به پیامبران و پادشاهان. این کتاب از زمان آدم و حوا آغاز می شود. بنای حکایت ها

۱ـ دیوان غالب، چاپ نولکشور، ص ۱۳۱.

بر اختصار گذاشته شده است برای نشان دادن سبک نثر نویسی غالب چند نمونه از آن انتخاب گردیده که اینک آورده می شود.

اوّل در داستان سیامک و هوشنگ و تهمورث دیو بند" ......

پشت بر پشت بادشاه[1] بودند، جمشید را بیوراسپ که به تازی زبان ضحّاک نام دارد زبون کرد و به اره دو نیم زد. روزگاری نه چندان دراز بلکه روزی چند جهان را به ستم داشت و فرجام کار به دست فرخ فریدون جام گذاشت. فریدون ابن آبتین ابن جمشید هفت کشور را سه بهره کرد و به سه پسر روشن گهر خویش که تور وسلم و ایرج اند سپرده. تور وسلم بهم دست و هم داستان یک دیگر ایرج را کشتند. کی خسرو ابن سیاوش بنای خویش شاهنشه افراسیاب ابن پشنگ ابن زادشم ابن تور را در جنگ کشت و ملک که تور وسلم داشتند به چنگ آورد چنان که شاه نامهٔ فردوسی طوسی و نثرهای پراکنده دیگر از آن آوینه های جهان برهم زن

۱۔ بادشاه این کلمه در پاکستان به همین صورت با (ب) تلفظ می شود و در لاهور مسجد بسیار بزرگ است که آن را مسجد بادشاهی می نامند.

نشان دهد. کی خسرو خود افسر و کشور به لهراسب بخشید. والا نام آزاده از نژاد لهراسب در کارزار اسکندر رومی به دست دو سرهنگ نکوهیده آهنگ کشته شد. لاجرم می توان گفت که جز ضحاک و سکندر هیچ بیگانه برین دو کشور دست نیافته است بلکه پارسیان ده آک را که ضحاک معرب آن است نیز از نژاد سیامک و سکندر را از تخمهٔ داراب ابن بهمن شمارند هم درین تو رو گفته می شود که اطلاق لفظ ترک جز بر تخمهٔ جهانداری افراسیاب نجسته گهر و ایراد لفظ مغل جز بر نژاد مغل خان نامور بردگران به مجاز است نه به حقیقت."

واز این جا رشتهٔ کلام را به داستان زندگی ترکمانان می کشاند.[1]

داستان زیر از جائی دیگر از همین کتاب انتخاب شده است. در این داستان شاهزاده ای مغولی به قصد کمک خواستن از شاه طهماسب به ایران روی می آورد و این چنین است:

---

۱. کلیات نثر چاپ نولکشور، ص ۹۷.

"... . این چنین غم های بی حساب زهره هر مرد نیست حدیث
درازی راه کوتاه به چشم داشت یاری جستن از دارای گیتی آرای ایران که در آن
روزگار سلطان مصطفوی تبار صفوی نژاد شاه طهماسب فرخنده نهاد بود بسیج
ما عراق کردند نخست به حسب راستی راه ایران که بسوی تخت گاه هم از آن شهر
می رفت به هرات برات ورود آوردند کشور خدیو عرض جوهر مردی داده بود
از پیش به هر شهر جداگانه فرمان فرستاده بود که این همای فرخ فال که سایه
بالش سواد منشور سرفرازیست بهر کجا که روی آورد پرستش گرانه نماز برند و
بهر شهر جشنی و بهر منزل نزلی ساز داده بساطهای خسروانه و سماطهای شاهانه گسترند.
فرزانه فرزندان فرخ مند به پدری برگیرند و خاصگیان ملک و دولت و عامه
مردم از سپاه و رعیت به خدایگانی پذیرند. لاجرم اگرچه شاهنشاه از نیک ردی
و آزادگی خود را جز میهمان نشمرد اما خواهی نخواهی بدان سان که شهریاران قلمرو
خویشتن خوانند ره سپرد بهر کجا که رسید هر که را دید بدان فروتنی فرمان برد که دانست
از بندگان اوست و بهر کجا که بزم آراست هرچه خواست بدان خوشدلی آوردند

که پنداشت هم از آن اوست بدین فروشکوه جام و مشهد مقدس و نیشابور را پیموده. روزی که می خواستند به تخت گاه رسید سران سپاه به فرمان شاه تا دیروزه منزل گاه به استقبال رسیدند و نثار افشانان و چشم روشنی خوانان در جلو دویدند. جانشین کیان به فرّ جم و شکوه کی از شهر برآمد و به دو سه گروهی شهر والا میهمان را دریافت، به دیدارهم دیده روشن کردند و به دست بوس یکدیگر پیمان مهر بستند و در آن خرامش هم عنان و هم زبان به شهر باز آمدند.

نظم:

به روزی که بایستی از شاهراه | به ایوان خرامد خداوندگاه
هم از شام مشعل برافروختند | امینان به کوشش نفس سوختند
به مهتاب شستند سیمای خاک | فشاندند پروین به دیبای خاک
به بازار ها سو به سو صف به صف | به پیرایه بندی گشودند کف
بدان گونه آئینه ها ساختند | که بینندگان چشم و دل باختند[1]

---

۱. کلیات نثر، چاپ نولکشور، ص ۱۵۳، ۱۵۴.

در این کتاب همچنان که در داستان بالا هم آمده غالب هرجائی به مناسبت اشعاری آورده است که بعض از این قطعه ها برای همان مضمون ساخته شده وپاره ای دیگر را از اشعاری که قبلاً ساخته بوده انتخاب کرده است. و اینک قسمتی از پایان کتاب نقل می شود که درباره سرانجام زندگی شوم یکی از شهزادگان تیره بخت هند است.

"..... اکنون درخور آن است که سررشته گفتار از آن جا که از کف گذاشتیم به چنگ آوریم و زخمه بر آن تار روان کنیم تا گسستگی ها بهم پیوندد و زمزمه بهنجار دلپذیر صورت بندد. آن جنگجوی فرزانه پس از آن که برادروی گیتی داورشکست افتاد و او را بیاوری بخت فیروزی روی داد و هندوستان را از بنگاله تا آگره و دهلی به چنگ داشت و رزم و آرزم کشاد و پائیکه درین یورشهای دلیرانه به رکاب فرسوده بود براورنگ نهاد و تاج بر تارک ماند و چتر گرد سرگرداند عنوان نامه ها به طغرای شیرشاهی آرایش گرفت و نامش به خسروی و جهانداری در جهان رفت."

دستنبو

کتاب دستنبو[1] اثر منثور دیگری از میرزا اسدالله خان غالب است که نویسنده در آن زندگی خود را شرح می دهد و حوادثی را که بر او در آن زمان گذشته و هموطنان او دچار آن بوده اند یک یک بر می شمرد. در این کتاب غالب از ماجرای کشت و کشتار دهلی، گرفتاری خویش، وضع برادرش به تفصیل یاد کرده و در حقیقت تاریخ گویای عصر او است اینک چند قطعه از آن انتخاب می شود.

نخست از شروع کتاب " توانا داور نه سپهر فراز، هفت اختر فروز، و داناخدای روان با تن آمیز دانش و داد آموز، که این هفت و نه را بی مایه[2] و افزار فراز آورد، و کارهای آسان و دشوار را رواى و بندهای سست و استوار را گشایش به کشش و کوشش اینان باز بست. اندازه این بربست[3] و برنهاد[4]

---

۱. دستنبو. ۲. مایه.. ۳. قانون. ۴. قانون.

نه بدان انداز بست که این کالبدهای باهم ستیزنده از یک دگر گریزنده بهم آمیزنده روان نداشته باشد، و در فرماندهی از فرمانبری نشان، و در گرایش و والیش[1] از نخست پاس فرمان نداشته باشد:

زراز اختر و گردون چه دم زنی که هنوز
همی زهم نشناسی ستان و وروا[2] را
مشو ستاره پرستار کافتابی هست
فروگرفته فروغش نهان و پیدا را

و اینک یک قطعه دیگر از حادثه زلزله در دهلی:

"در این سال که شماره آن را به آئین برآورد[3] (رستخیز بیجا) آورند و اگر آشکارا پرسی یک هزار و دویست و هفتاد و سه شمرند، چاشتگاه دوشنبه شانزدهم ماه روزه و یازدهم مئی سال یک هزار و هشتصد و پنجاه و هفت ناگرفت[4] در و

۱- تاثیر. ۲- معلق. ۳- استخراج. ۴- ناگاه.

دیوار باره[1] و باروی[2] دهلی بجنید و آن جنبش زمین را فراگرفت سخن در زمین لرز نمی رود. در آن روز جهان سوز بخت برگشته و سرگشته چند از سپاه کینه خواه میرت به شهر در آمدند. همه بی آزرم و شور انگیز و به خداوند کشی تشنه خون انگریز دیده بانان دروازه های شهر که برون از هم گوهری و هم پیشگی شگفت که هم از پیش هم سوگند نیز باشند، هم پاس نمک و هم پاس شهر گذاشتند و مهمانان ناخوانده[3] یا خوانده را گرامی داشتند. آن سواران سرگران سبک جلو[3] و پیادگان تند خوی تیزدو چون درها باز و دربانان را میهمان نواز یافتند، دیوانه وار هر سو شتافتند و هر کرا از فرمانده‌ها و هر کجا آرامشگاه آن مهان یافتند تا از نکشتند و پاک نسوختند روی از آن سوی برنتافتند."

و اکنون توصیف دیگری از اوضاع زمان او:

"تا دانی که درین شهر زندان از شهر بیرون است و نوا خانه اندرون،

۱- قلعه. ۲- حصار. ۳- عنان.

درین هر دو جا آن مایه مردم را بهم درآورده اند که پنداری پیکره درپیکره همی خزد. شمار آنان که ازاین هر دو بندی خانه در روزهای جداگانه به پیچش ریسمان جان یافته اند فرشته جان ستان داند. مسلمان در شهر از هزار کس افزون نیابی، و نامه نگار نیز در آن هزار یکی است، دیگر از آن انبوه که راه گریز پیموده اند اندک را در دور گروهی چنان پندار که خود ازین سرزمین نبوده اند و بسیاری از گران پایان گرد اگرد شهر با دو گروهی و چار گروهی در بیغوله." و در مورد اینکه مطالب دستنبو مربوط به زندگی خود او است می گوید.

"...... به نگارش سرگذشت پرداختم و موسوم به دستنبو ساختم".

درفش کاویانی

درپیش یاد آوری شد که غالب برهان قاطع تالیف محمد حسین بن خلف تبریزی متخلص به برهان (سال ۱۰۶۲ ه ق) انتقادی زنده نوشته است خود او در این باره این طور می گوید:

"من بدان تنهائی و بینوائی که جز سایه خویش در برابر و جز دساتیر و برهان قاطع سوادی در نظر نداشتم، در ستم آباد دهلی به کنج کاشانه، چون تصویر دیوارخانه از حس حرکت اثر نداشتم. اگرچه بربند نبوده ام، اما بی گزند نبوده ام......"

"چون این نمط گسترده آمد و آن تحریر (دستنبو) انجام یافت هر گاه غم تنهائی زور آوردی برهان قاطع را نگرستی. چون آن سفینه گفتارهای نادرست داشت و مردم از راه می برد و من آئین آموزگاری داشتم بر پیروان خود دل سوخت جاده ای نمایان ساختم تا بی راهه نپویند." و بعد می گوید که اثر خود را قاطع برهان نام نهاده است. "و قلب برهان قاطع که قاطع برهان خواهد بود نام عبارت خویش نهاده ام."

یافت چون گوشمال زین تحریر	آنکه برهان قاطعش نام است
شد مسمّی به قاطع برهان	در "سن الفاظ" سال اتمام است[1]

۱- درفش کاویانی، ص ۳.

که «دس الفاظ» برحسب حروف ابجد سال ۱۲۷۶ هـ ق می شود و تاریخ تحریر قاطع برهان است.» درباره وجه تسمیه درفش کاویانی خود غالب این چنین گفته است:

«قاطع برهان که صنعت نقش بند خیال من است نه نامهٔ اعمال من است که در آن جهان به من خواهند سپرد. هم درین جهان خواهد ماند. در دل فرود آمد که به مقامی چند کلامی چند بفزایم و این مجموعه را که قاطع برهان نام نهاده ام سپس درفش کاویانی خطاب دهم:»

نازم به خرام کلک و طرز رقمش   مانا ست ز تیزی به دم تیغ دمش
چون اسم کتاب قاطع برهان بود   گردید درفش کاویانی علمش[۱]

و اینک درباره نحوه انتقاد غالب از مطالب کتاب برهان قاطع اگرچه در پیش چند مثال آورده شده ولی باز هم مثالهای دیگری در این جا آورده

---

۱. درفش کاویانی، ص ۹.

می شود تا طرز استدلال غالب در رد قول صاحب برهان قاطع بهتر روشن گردد.

برهان قاطع: آدیش. بکسر ثالث و سکون یای تحتانی و شین نقطه‌دار آتش را گویند باید دانست که چون اکثر حروف فارسی بایکدیگر تبدیل می یابند بنا برآن تای آتش را بدال ابجد بدل کرده آدیش گفته‌اند و این که به فتح تای قرشت اشتهار دارد غلط مشهور است. چه این لغت در همه فرهنگ‌ها بکسر تای قرشت آمده است و با دانش قافیه شده است و چون بکسر تا موضوع است بعد از دال یای حطی آورده اند تا دلالت بر کسرهٔ ماقبل کند و آدیش خوانده شود.

قاطع برهان: قافیه آتش با دانش ادعائی است نادل پذیر. آری در سلک قوافی سرکش و مشوش هزار جا دیده ایم و تتبع کلام اساتذه را بشرط تفحص می تواند دید محمد حسین نظیری علیه الرحمة در غزلی که مشوش و دلکش و بی غش قافیه است وبرآمده ردیف آتش را نیز در ذیل قوافی آورده است و زلالی خوانساری

یکی گفتا بد و کای یار دلکش

که مرده از عزیزان گفت آتش

آویش را اسم قرار دادن گمراهی است و یا تحتانی را علامت کسره پنداشتن

نا آگاهی است. اعراب بالحروف در الفاظ ترک رسم است نه در الفاظ

فارسی. آویش در زبان پهلوی قدیم لفظ است جداگانه بمعنی تعظیم و تکریم اسم نار

در فارسی آتش است، به الف ممدوده و تای فوقانی مفتوحه، مرحسین سادات

در نزهت الارواح نویسد:

تماشای چشمم برویت خوش است

ولیکن دلم از تو در آتش است

شهنشاه قلمرو معنی سعدی راست:

میان دو تن جنگ چون آتش است

سخن چین بدبخت هیزم کش است

خاقانی در لعنت فرماید:

با عین کمالت ای ملک وش

طوبی خشک است و کوثر آتش

پیداست که غالب آثار شاعران گذشته را یک یک خوانده و به مناسبت از اشعار آنها برای اثبات عقیده خود کمک خواسته است. استدلال غالب محکم و متین است و خواننده را به قبول نظر او راضی می سازد.[1]

مثال دیگر: تنبیه: فراز را از اضداد می شمارد و هم بستن در و هم گشودن در از این لفظ مدعا دارد کس نگوید که تنها صاحب برهان قاطع چنین می گوید، بلکه دیگران نیز گفته اند و این امر اجماعی است. ما می گوئیم که این اجماع مثل اجماع اهل شام است بر خلافت یزید پس باید دانست که فراز ضد نشیب است. چون هنگام بستن تخته های در از هر دو سوی مرئی می شود و آن صورت بلندی است هر آئینه بستن در را در فراز کردن گویند چنانکه سعدی گوید:

بروی خود در طماع باز نتوان کرد

چو باز شد، بدرشتی فراز نتوان کرد

---

۱. درفش کاویانی، ص ۲۲ و ۲۳.

باز کردن بمعنی گشادن و فراز کردن بمعنی بستن، یعنی طاق مبرم را سوی خود راه مده و چون چنین اتفاق افتاد، دیگر در بروی وی مبند. منشاء مغالطه در این لفظ تمسک به شعر حافظ است:

حضور مجلس انس است و دوستان جمع اند

وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

نخست مجلس انس و جمع احباب و حرکات دوستان بی تکلف را خاصه در بزم شراب در ضمیر نقش باید بست سپس توان فهمید که مجلس انس خلوتی است خالی از اغیار، اگر ناگاه بیگانه ای بدین چنین انجمن در آید همه را عیش منغص و خاطر مکدر گردد. مگر در هجوم عام جز گزند چشم زخم بیم رنج دیگر نیست، که آن را بخواندن وان یکاد از خود دفع کنند و در بگشایند تا همسایگان و سوقیان همه گرد آیند و رسوائی مجلسیان تماشا کنند، بلکه سرهنگان عسس و محتسب نیز در آیند و دوستان را به اسیری برند. اگر گویند در این صورت خواندن ان یکاد بهر چه خواهد بود. گوییم بهر دفع چشم زخم یکدیگر است که آن از چشم زخم بیگانگان خطرناک تر است چه

جا نديده مى فرمايند كه آفت اغيار به بستن در دفع كنيد و بلاى عين الكمال احباب را بخواندن ان يكاد بگردانيد ......[1]

در اغلب موارد استدلالهاى غالب در رد نظريات صاحب برهان قاطع بسيار محكم و استوار است در پاره اى موارد هم ضعف و سستى در آنها راه دارد كه در اين مورد در پيش چند مثال داده شده و نيازى به تكرار آنها نيست.

در پايان اين كتاب چنانكه گويى غالب از نتيجه كار خود در رد نظريات صاحب برهان قاطع كاملاً راضى و خشنود است بيانى به اين شرح دارد:

«يزدان را سپاس كه گوينده راز از كوشش خويش كام يافت. و نگارش فوائدكه از ملحقات قاطع برهان است درسال رستخيز انجام يافت. از نفرين معتقدان برهان قاطع و پرخاشش فارسى دانان هند باك ندارم و شادم كه بدين آويزش دانش من نخواهد كاست و بدان نكوهش ارزش خواهد افزود والله ذوالفضل العظيم.»

۱- درفش كاويانى ص ۱۵۶ و ۱۵۷.

پنج آهنگ

پنج آهنگ کتابی است در نامه نگاری شامل پنج بخش که هر بخش درباره یک نوع آن تدوین گردیده است. هر بخش از این کتاب به نام یک آهنگ خوانده می شود. آهنگ اوّل در "القاب و آداب و ما یتعلق بها" نام گذاری شده است. نظر غالب درباره روش نگارش در آغاز این کتاب چنین آمده است:

جان ای هوشمند سخن پیوند که نامه نگار را آن باید که نگارش را از گزارش دورتر نبرده نبشتن را رنگ گفتن دهد و مطلب را بدان روش گزارد که دریافتن آن دشوار نبود و اگر مطلبی چند داشته باشد در تقدیم و تأخیر زرف نگهی بکار برد و از آن پرهیزد که سخن گره در گره گردد و اجزای مدعا بهم درگرفته خورد زنهار استعاره های دقیق و لغات مشکل نامأنوس در عبارت درج نکند و در هر مورد رعایت رتبه مکتوب الیه در نظر دارد تا تواند سخن را درازی ندهد و از تکرار الفاظ محترز باشد و بیشتر

به مذاق اهل روزگار حرف زند و از احاطهٔ قواعد و قوانین که قرار داده این مردم است به در نرود، امّا اندازهٔ خوبی زبان نگاهدارد.

و این پارسی آمیخته بتازی را در گشایش تصرفات هندی زبانان پارسی نویس ضایع نگذارد.[1]

و لغات عربی جز به قدر بایست صرف نماید و پیوسته در آن کوشد که سادگی و نغزی شعار او بوده اقسام مکاتیب خاصه در خطوط و عرایض که به حکام نویسد و مشتمل بر معاملات باشد، از اغلاق و اغراق احتراز واجب داند و سخن به استعاره و اشاره نگذارد و نرم گوید و سنجیده گوید و آسان گوید.[2]

تصور می کنم همین مقدمهٔ کوتاه آهنگ اول سبک نویسندگی شاعر را بخوبی توصیف می کند خواننده از همین چند جمله به خوبی در می یابد که غالب به ساده نویسی

---

۱. غالب به خوبی به نحوهٔ پارسی نویس در هند که رنگی از زبانهای محلی شبه قاره داشته و امروز نیز کم و بیش دارد واقف بوده و احتراز از آن را توصیه کرده است.

۲. پنج آهنگ، چاپ لاهور، ص ۲.

توجه دارد و کوشش او بر آن است که لغت های نامأنوس در زبان فارسی بکار نرود و بخصوص سبک و انشا زبانهای هندی که اصل سانسکریتی دارند در شیوه نویسندگی فارسی راه نیابد و لغت های عربی نیز به قدر لازم و ضرورت در نوشته های فارسی بکار رود و در نوشته های او در این کتاب نکات بالا کاملاً رعایت شده است .

آهنگ اول در القاب پدر : برای عنوان و سرلوحه نامه ای که به نام پدر نوشته می شود چنین می گوید :

" نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان ، فیض بخش فیض رسان دام اقبالهٔ[1]

پس از عنوان برای اطلاع وضع حال و احوال خود چنین می نویسد .

" به تفضلات آفریننده جسم و جان و توجه باطنی آن قبله دو جهان فدوی به خیر و عافیت است ، امید که پیوسته نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب مسرت و جمعیت جان و دل باشد "[2]

---

۱ و ۲ - پنج آهنگ چاپ لاهور ، ص ۷، ۲، ۳ و ۴ .

و در مورد پاسخ دادن به رسیدن نامه از طرف پدر چنین می گوید :

"عطوفت رقم نامه عنبرین شمامه به پرتو ورود خود سایه دست عنایت بر سر گسترد." [1]

و درباره دعا در پایان نامه به مناسبت این چنین می توان نوشت :

"آفتاب دولت و اقبال از مشرق جاه و جلال طالع و لامع باد." [2]

در این کتاب گاه گاه به مناسبت داستانهائی می آورد و از جمله آن چه در زیر نقل می شود خالی از لطف نیست .

"گویند در سرکار راجه بهرت پور در زمان قدیم منشی بود از عالم هوش و تمیز به صد مرحله دور، مراسلات راجه صاحب به اطراف می نگاشت و دعویهای بلند در فن انشاء داشت . قضا را راجه با او دل بد کرد و خدمت انشاء به دیگری تفویض نمود . منشی معزول خونها می خورد و با خود راییها می زد تا مگر انگشتی بر حرفش نهد و بازار او را شکستی دهد . ناگاه روزی اتفاق چنان افتاد که منشی حال خطی

---

۱ ، ۲ - پنج آهنگ ، ص ۱۱ و ۱۴ .

از طرف راجه به یکی از دوستان راجه که راجه را به او نیازی بود بنوشت. چون عنوان درست کرد و سرنامه بر نگاشت. منشی معزول خیره خیره در عنوان مکتوب نگریست و سری جنبانید و تبسمی کرد. راجه از این ادا بدگمان شد، امّا توضیح بیان نیاورد. بعد برهم زدن هنگامه بزم منشی معزول را در خلوت خواند و باعث آن ادا پرسید. منشی بعد از ادای مراسم مدح و ثنا گفت که بندگان پرورده نعمت و هوا خواه دولتیم. تازه آیندگان را این قدر پاس نمک و حب رونق سرکار چرا خواهد بود خاصه این مردم اهل قلم که از شاه جهان آباد اند، حق نمک نگاه ندارند و خیر آقای خود بجویند. این منشی تازه به فلان سردار که حضور همواره به دل جوئی و به تعظیم او می کوشند و دوستی او را موجب سود کارها و صلاح حال ها می دانند "مهربان" به های کوچک نوشته و حال آنکه من همواره تعظیماً او را "مهربان" به های کلان می نگاشتم، اکنون که تفاوت در تعظیم که عبارت از تبدیل های کلان به های کوچک است پدید خواهد آمد، البته او را در دل خود خواهد آزرد و رنجش او برای سرکار نیکو نخواهد بود. راجه برآشفت

ومنشی حال را طلب داشت، عتاب کرد و گفت "تو کر باشی که کسی را که همواره از سرکار ما "مهربان" به جای کلان می نوشته باشد، به جای کوچک برنگاری. همانا می خواهی که دوستان ما را عدو گردانی؟ قصه مختصر او را براند و منشی قدیم را بنواخت فاعتبروا یا اولی الابصار.[۱]

آهنگ دوم: در این بخش از دستور زبان فارسی مصدر، اسامی، زمانهای افعال و لغات سخن می راند و در مقدمه این آهنگ خطاب به بدگویان سخن چینان که بر پارسی نویسی او خورده گرفته بودند چنین می گوید:

"خود ستائی پیش کش پارسی امروزی نیست که آن را پاره پاره تو ان کرد و هر پاره را به قاعده از قواعد عربی دوخت. زبانی است باستانی و گفتاری است خسروانی، تا در آن هنگام این را از آموزگار به کدام کرشمه فرا می گرفته و گوهر پیدائی این راز را به کدام ترازوی می سنجیدند، مگر فرمانروایان پارس را

---

۱. پنج آهنگ، ص ۱۷.

دبیرستان نبود و آن قلمرو دبستانها نداشت و در آن فرخنده کشور پزشکان نبودند. دانش و داد را از این فرخنده گیتی خدایان نام برآمده، بزم و رزم ازین جهان پهلوانان آرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان نبود، این چنین کارهای نمایان چه گونه ساخته می شد و از این سترگ بسیج ها کدام گفتار روائی می یافت.[1]

از این بخش چند مثال در این جا می آوریم:

۱. مصدر تا بر حالت خود است هیچ معنی دیگر ندهد، لیکن چون یای معروف آخر آن در آرند معنی لیاقت پیدا می کند چون گفتنی به معنی در خور گفتن و کردنی به معنی سزاوار کردن.[2]

۲. ماضی را استعداد آن است که بی آمیزش حرف دیگر دم از معنی مصدری زند. چون کرد به معنی کردار و گفت به معنی گفتار.[3]

---

۱. پنج آهنگ ص ۲۸. ۲ و ۳. پنج آهنگ ص ۴۱.

خسپیدن: مصدر مضارع و این که خوابیدن نیز بخش دارد. اصل این است که خواب اسم جامد است در پارسی به معنی نوم و آن را متصرف گردانیده اند و این چنین در پارسی بسیار است اما این که قبله اهل سخن سعدی شیرازی در بوستان فرماید:

فرد:

شتر بچه با مادر خویش گفت

پس از رفتن آخر زمانی بخفت

از این جا گمان برده می شود که مگر مضارع خفتن خفته خواهد بود که شیخ امر آن را به خفت استعمال کرده و سخن این است که این از بهر ضرورت قافیه شعر است ورنه ماضی و امر به یک صورت نمی تواند بود.[1]

آهنگ [illegible] است که به مناسبت می توان در

۱- هیچ آهنگ [illegible]

نامه‌نگاری از آنها استفاده کرد مثلاً در اظهار ارادت به دوست و گله‌مندی از عدم توجه او.

جان غالب تاب گفتاری گمان داری هنوز
سخت بی دردی که می‌پرسی ز ما احوال ما[1]

و یا:

با بنده خود این همه سختی نمی‌کنند
خود را به زور بر تو مگر بسته‌ایم ما[2]

و در مقامی که شخص به لطف دوست امیدواری ندارد می‌نویسد:

ز سردی نفس نامه‌بر توان دانست
که نارسیده پیام مرا جوابی هست[3]

و درباره ارادت کامل به دوست این طور می‌گوید:

۱، ۲ و ۳. پنج آهنگ، ص ۷۸ و ۹۲.

مالذت دیدار ز پیغام گرفتیم

مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد[1]

آهنگ چهارم : در آهنگ چهارم خلاصه دیباچه های آثار و گاهی مطالب پایان بعضی از نوشته های خود را آورده این قسمت از لحاظ مطالبی که به زندگی شخص او مربوط می شود بخش است غنی و قابل ملاحظه و تحقیق.

در قسمتی که انتخاب شده و در زیر می آید توصیف از وضع زندگی خود بیان کرده است که در خور توجه است :

در ته هر حرف غالب چیده ام میخانه ای

تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

"انصاف بالای طاعت است ، در هوائی که بال بالاخوانی زده در اوائی که خود را به شگرفی ستوده نیمه از آن شاهد بازی است ، یعنی هم از ...

۱- پنج آهنگ ص ۹۳ .

نیمه دیگر توان گرستانی، یعنی یاد خوانی بی داد بین که هر جا به شانه خمی از
زلف مرغول مویان گشوده شود بلا در آویزد تا دل به پیچاک آن شکن بندی
و خواری نگر که هرگاه از خود غافل و از خدا فارغ بر اورنگ سروری کج نشینند،
هوس مرا انگیزد تا پیشش بنده وار راست استم. شادم که از آزادی کم با
سخن به هنجار عشق یاران گزاردستم و داغم از آزمندی که ورقی چند به کردار دنیا
طلبان در مدح اهل جاه سیه کردستم. دریغا که عمر سبک سیر لختی به چامه و چگ
سرآمد و پاره ای به دروغ و دریغ رفت.»[۱]

آهنگ پنجم: مشتمل بر نامه هائی است که برای امیران، دوستان
و آشنایان خود نوشته و گویا نسخه ای از آنها را خود برای ضبط نگاه داشته است
هریک از این نامه ها بعنوان شخص معینی نوشته شده است و در متن نامه ها
غالباً از شعرهای خود استفاده کرده است.

۱- پنج آهنگ ص ۱۰۹.

به نواب مصطفیٰ خان بهادر.

فرد:

بود بخشش از شکوه خط، در پیری پشت بین

به مزارم اگر از مهر بیاید چه عجب

بس که هنگام نگارش از دیده اشک فرو ریخت. و نامه نوشت هم سواد ناخوانا ماند، و هم نورد صحیفه دشوار گشت ی. لاجرم این چنین مکتوب را پاسخ اگر دیر رسد دور نیست. الله الله چه مایه از یاران وطن رمیده اند تا از دهلی به جهانگیرآباد و از آن جا به لکهنو رسیده اند. یارب مشاهدهٔ بیدق پری دیدار و مشاعره شاعران جادو گفتار تلافی رنج راه کناد و اگرچه این ها خود هوش داشته باشند، نیز درین روزگار که سخن را بر من و مرا بر سخن به هیچ تهمت نتوان بست به دل که دانی نداشتم و به زبانی که گوی گفتار نداشت، دو سه بیتی گفته ام به چشم داشت آن که بپسندند هم درین ورق می نویسیم:

رباعیات

کس را نبود رخی بدین سان که تراست
پاکیزه تنی به خوبی جان که تراست
گفتی که ز هیچ فتنه پروا نکنم،
آه از غم چشم بد خوبان که تراست

ای دوست بسوی این فرو مانده بیا
از کوچه غیر راه گردانده بیا
گفتی که مرا مخوان که من مرگ توام
بر گفته خویش باش و ناخوانده بیا

والسلام مع الاکرام[1]

۱- پنج آهنگ ص ۲۶۰ و ۲۶۱.

این بخش از سایر بخشها مفصل تر است و نزدیک دو سوم کتاب را تشکیل می دهد و اینک یک نامه دیگر از نامه های غالب.

"نامه ای که از دهلی به نام میرزا علی بخش خان بهادر رقم شد":

فرد:

کار برادر به برادر نکوست
به ز برادر نتوان یافت دوست

هرچند شیوه من نیست در گفتن اندوه دراز نفس کردن و شنونده را دل بدرد آوردن لیکن شما هم برادرید و هم دوست. ناچار به شما می گویم که یک چند به امید نواب صاحب ساختم و در تاب آتش انتظار گداختم نشسته ام به عذابی که مجرم به زندان نشیند و می بینم آن چه کافر به جهنم بیند. به فیروزپور از بهر آن نیامده ام که بازم به دهلی باید آمد. نواب صاحب مرا به لطف زبانی فریفتند و به کرشمه ستی که به التفات می مانست از راه بردند. تا کجا شکیب ورزم و خود را به هیچ شادمان دارم از در و دیوار شاه جهان آباد

بلا می بارد ، روزم از تیرگی چراشب نشود . حاشا کہ چون من شیشہ دلی

درین سنگ باران تواند بود . میرامام علی را با عرض داشت بہ خدمت نواب

فرستادہ ام . زنہار با من زمانہ سازی و با نواب مدارا می کنید وچنان کنید کہ چون

عرض داشت خواندہ شود ، شما ہم در انجمن باشید تا نگارش را بگزارش نیرو دہید

و میرامام علی را بہ سخن دلیری بخشید ۔ در طلب مدعا آن مایہ گرم خون نیستم کہ خواہش

من جگر گوشہ ابرامی باشد ۔ یاران می گفتند کہ تو بہ نواب نمی گرائی و درد دل

با وی نمی گوئی ورنہ از کجا کہ نواب بہ چارہ برنخیزد و کارہا را روائی ندہد . این حالا

کہ می کنم از بہر زبان بندی این ادا ناشناسان است خدا را طرح آن افگنید

کہ میرامام علی زود برگردند و بہ من پیوندند تا دوستان ناصح را خیرباد گویم و بہ سر

و برگی کہ دارم بہ مشرق پویم والسلام.[1]

نامہ زیر ہم خواندنی است.

"بہ الف بیگ نام دوستی درباب تسمیہ پسرش."

۱۔ پنج آہنگ ص ۲۱۴ و ۲۱۵ .

مهربان روی مهربانی خوی سلامت. بار آوردن نهال امید در پیرانه سری

با خجستگی و فرخندگی قرین باد. آنچه در باره نام نهادن آن نوپیکر پریرو روی بهشت

آورده و مرا اندرین کار شایسته خطاب اندیشیده آمد بی زحمت فکر نامی به خاطر

پرتو اندوخته و قطعه در آن خصوص از دل به زبان بقلم سپرده می شود. یارب این

اسم لطیف بر مسمی مبارک آید و آن سعادتمند هم در حیات شما به عمر شما برسد

و پس از شما نیز سالهای دراز بماند.

قطعه

چون الف بیک در کهن سالی

پسری یافت سربسر عزه

نام او حمزه بیک کرد یعنی

الف منحنی بود همزه

یاران انجمن شما را بسیار یاد می کنند. گاهی سری به اینجا بزنید. از غم می توان رست.

بعضی نکته ها در بارۀ سبک نویسندگی غالب

گفتیم که غالب پس از آشنائی با هرمزد پارسی زردشتی که بعدها اسلام اختیار کرد و عبدالصمد نامیده شد سخت تحت تأثیر او قرار گرفت و از این جا علاقه ای به پارسی نویسی پیدا کرد.

در آثار منثور غالب همه جا اثر تبلیغ هرمزد نمایان است در مجموعه ای که عنوان دستنبو بر آن داده است غالب تعمدی در نوشتن لغت های سره فارسی از خود نشان می دهد و به ناچار مقداری از لغت های دساتیری را در نوشته های خود آورده است و اینک پاره ای از آن لغت های فارسی و دساتیری که در قالب عبارت ها آورده شده برای مثال ذکر می شود.

بربست و برنهاد هردو به معنی قانون در جمله اندازه این بربست و برنهاد نه بدان اندازی است که این کالبدهای باهم ستیزنده از یک دگر گریزنده بهم آمیزنده روان نداشته باشند دستنبو چاپ لاهور ص ۳۴ ترکیب های باهم ستیزنده

از یک دگر گزیده بهم آمیزنده نیز از نوع ترکیب هائی است که در قصهٔ سماتی

نویسندگان خبره تاره نمونه های آن بفراوانی یافت می شود.

گرایش	بمعنی	توجه	
درایش	"	تأثیر	
زاور	"	زهره	
زاوش	"	مشتری	
جدشناس	"	تفرقه	دبستان ص ۳۴
سراو	"	وهم	" " ۳۴
خرچنگ	"	سرطان مقصود صورت ستاره است	" " ۳۴
نمایه	"	نمونه	" " ۳۶
کردارگزاری	"	تاریخ نگاری	" " ۳۷
مشکوی	"	محل و قصر	" " ۳۷
برآورد	"	تخرجه و استخراج تقویم	" " ۳۸

ناگرفت	بمعنی	ناگاه	دستنبو ص ۳۸
کورنمکان	»	نمک حرامان	» » ۳۹
نمانائی	»	خو نمائی	» » ۴۱
پیغاره	»	طعنه	» » ۴۲
کنونه	»	حال	» » ۴۵
برش دید	»	قطع نظر	» » ۴۶
فرتاب	»	کرامت	» » ۴۷
بارنامه	»	رونق	» » ۴۷
ناآغاز	»	روز ازل	» » ۴۹
فرگفت	»	حکم	» » ۵۲
آوند	»	خوف	» » ۵۲

گومگوی	به معنی	گفت و گو	دستنوس ص ۵۳
پساوند	"	قافیه	" " ۵۶
پیوند	"	ردیف	" " ۵۶
آرامش داد	"	انتظام	" " ۵۷
گیاهه	"	تعویذ	" " ۵۷
برایه	"	سبب	" " ۵۸
دورباش	"	ممانعت	" " ۵۹
روگاه	"	دیباچه	" " ۶۱
جامه گذاشت	"	قرو	" " ۶۳
پاساد	"	حفظ	" " ۶۴
شهرکیای	"	حاکم شهر	" " ۶۵
گران مند	"	بیش قیمت	" " ۶۶
فرازمان	"	حکم	" " ۶۷

دووله	به معنی	هنگر	دستنبو ص ۶۸
فرهنگاخ	〃	درمیان	〃 〃 ۶۸
چکامه	〃	قصیده	〃 〃 ۶۹
درگیرنده	〃	محتوی	〃 〃 ۶۹
آزور	〃	حریص	〃 〃 ۷۰
ارزانش	〃	خیرات	〃 〃 ۷۱
شادخواست	〃	خواهش	〃 〃 ۷۱
لاغ	〃	اختلاط و انبساط	〃 〃 ۷۱
شارستان	〃	عمارت های بسیار	〃 〃 ۷۲
هزیز بروزن تبریز	〃	تعیین و مقرر	〃 〃 ۷۲
زودا	〃	خیلی زود	〃 〃 ۷۴
بهرام روز	〃	روز سه شنبه	〃 〃 ۷۴
دگاه	〃	درگاه ـ حضرت	〃 〃 ۷۵

آرامشداد	به معنی	انتظام	دستنبو ص ۷۷
تاراج	»	آیین	» » ۸۲

بعض ترکیب های غریب در نوشته های غالب چه به نثر و چه به نظم دیده می شود که در این جا پاره ای از آنها را برای مثال می آوریم.

در این عبارت "از فروماندگان شهر بسیاری را برون رانده اند ..... مگر درد بیرون زنگان و درون تفتگان را درمان نیست، کاش درونیان و بیرونیان را از مرگ و زیست یک دیگر آگهی بودی دستنبو ص ۱۲ ترکیب های بیرون زنگان و درون تفتگان در سبک نویسندگی فارسی کمتر آمده و خاص شیوهٔ فارسی نویسان شبه قاره است.

گمنامان نهان خانه نشین — نیک مردان آسودگی گزین[1]

درد و غم کز پیش تو افسانه بیش نیست — چشم ستاره را مژه خون چکان وحده[2]

۱- دستنبو ص ۴۰. ۲- دستنبو ص ۱۴۱.

پرچین کاری به معنی خاتم بندی. دستنبو ص ۴۵.

چنبر واژگونه به معنی آسمان. دستنبو ص ۴۹.

اژدر شکر به معنی شکار کننده اژدها. دستنبو ص ۷۴.

جهان بانان انگلیسیه. دستنبو ص ۷۵

شاهی ده و شه نشان.

خداوند تیغ و نگین و نشان — شهنشاه شاهی ده و شه نشان[1]

قیامت قامت. مژگان دراز.

قیامت قامتان مژگان درازان — ز مژگان بر صف دل نیزه بازان[2]

عطر بر افشانان و پهلوی خوانان

عطر بر افشانان و پهلوی خوانان — پهلوانان پهلوی خوانان[3]

---

۱. دستنبو ص ۸۰.

۲. کلیات غالب چاپ نول کشور، ص ۸۵.

۳. کلیات غالب ص ۹۵.

نکته پردازان ـ قدردانان ـ انجمن سازان

چون شنیدم کز نکته پردازان   قدردانان و انجمن سازان[1]

رمزفهمان

بنده ام بنده مهربانان را   رمزفهمان و نکته دانان را[2]

خراباتیانه

هم سفیهانه گفت و گوئی داشت   هم خراباتیانه هوئی داشت[3]

سبک هندی در شعر غالب

یکی از خصوصیات دیگر شعر غالب وجود مضامین بسیار نغز و معانی لطیف در آن است. در شعر غالب تقریباً تمام خصوصیات سبک هندی دیده می شود. برای توضیح بیشتر در این باره بایستی اضافه کرد که در عصر صفوی شعر

۱ـ کلیات غالب ص ۹۷.   ۲ـ کلیات غالب ص ۹۹.

۳ـ کلیات غالب ص ۹۹.

فارسی لطافت قبل از دوران مغول را از دست داد و مضامین دور از ذهن و نازک کاریهای تغزل در آن وارد گردید تشبیهات غریب جناس و ابهام و استعاره در شعر فارسی بسیار معمول و رایج گشت بخصوص شاعرانی که در شبه قاره زندگی می کردند به این نوع شعر بیشتر روی می آوردند.

بدون شک در این طرز سخن مطالب بسیار نغز و معانی نغز هم دیده می شود. در اشعار صائب، تبریزی، وحشی و کلیم و عرفی و طالب و هاتف اصفهانی نمونه های بسیار عالی آن را می توان نشان داد.

این مطلب که سبک هندی مشحون از معانی غریب و مفاهیم عجیب است سخنی است دور از واقع زیرا در این سبک اندیشه های باریک و هنرمندانه سخن پردازان ایرانی و هندی موجب خلق آثار بسیار ارزشمندی شده اند. در اشعار غالب نمونه های بسیار زیبائی از سبک هندی دیده می شود که برای مثال بیت هائی از آن را در این جا به عنوان مشت نمونه مثال می آوریم.

از نالہ ام مرنج کہ آخر شدست کار — شمع خموشم و ز سرم دود می رود [1]

دوست دارم گرہی را کہ بہ کارم زدہ اند — کاین ہمان است کہ پیوستہ در ابروی تو بود [2]

جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن — از عہدہ تحریر جوابم بدر آورد [3]

بر امید شیوہ صبر آزمائی زیستم — تو بریدی از من و من امتحان نامیدمش [4]

روی سیاہ خویش ز خود ہم نہفتہ ایم — شمع خموش کلبہ تار خودیم ما [5]

ما لذت دیدار ز پیغام گرفتیم — مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد [6]

وداع و وصل جداگانہ لذتی دارد — ہزار بار برو صد ہزار بار بیا [7]

گیرم کہ بہ افشاندن الماس نیرزم — مشتی نمک سودہ بہ زخم جگرم ریز [8]

خوش است کوثر و پاک است بادہ ای کہ دروست — از آن رحیق مقدس درین خمار چہ حظ [9]

۱۔ کلیات غالب چاپ نول کشور، ص ۲۲۲۔ ۲۔ پنج آہنگ ص ۸۶۔

۳۔ پنج آہنگ ص ۸۶۔ ۴۔ پنج آہنگ ص ۸۷۔ ۵۔ پنج آہنگ ص ۸۸۔

۶۔ پنج آہنگ ص ۹۳۔ ۷۔ کلیات غالب ص ۳۶۳۔

۸۔ پنج آہنگ ص ۸۷۔ ۹۔ پنج آہنگ ص ۸۵۔

در آتش از نوای ساز خویشم — کباب شعله آواز خویشم [1]

با چون تویی معامله برخویش منت است — از شکوه تو شکرگزار خودیم ما [2]

تو کی ز جور پشیمان شوی چه می گویی — دروغ راست نمائی که داشتی داری [3]

همت ز دم تیشه فرهاد طلب کن — مجنون مشو و مردن دشوار میاموز [4]

فرق است ز اندک ز دلم تا بدل تو — معذوری اگر حرف مرا زود نیابی [5]

آن لابه های مهر فزا را محل نماند — برخوان خود آن نگاه که ما را پسند نیست [6]

لذت عشقم ز فیض بی نوائی حاصل است — آن چنان تنگ است دست من که پیدائی آن است [7]

زمام ناقه بدست تصرف شوق است — بسوی قیس گرایش ز ساربان نبود [8]

ز جوش شکوه بی داد دوست می ترسم — مباد مهر سکوت از دهن فرو ریزد [9]

اشعار یاد شده تنها نمونه هائی از آثار غالب است وگرنه در گفته های او باز هم می توان مثالهای دیگری پیدا کرد.

۱- پنج آهنگ ص ۷۴. ۲- پنج آهنگ ۷۸. ۳- پنج آهنگ ۷۹. ۴- پنج آهنگ ص ۷۹.
۵- پنج آهنگ ص ۸۰. ۶- پنج آهنگ ص ۸۱. ۷- پنج آهنگ ص ۹۰. ۸- پنج آهنگ ص ۹۰. ۹- پنج آهنگ ص ۹۲

قطعه

فرصت اگرت دست دهد مغتنم انگار — ساقی و مغنی و شرابی و سرودی
زنهار از آن قوم نباشی که فریبند — حق را بسجودی و نبی را بدرودی

قطعه

هوا عبیر فشانست و ابر گوهر بار — جلوس گل بسریر چمن مبارک باد
رباب نغمه نواز است و نی ترانه فروش — خروش زمزمه در انجمن مبارک باد
به بزم نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی — به باغ جلوهٔ سرو و سمن مبارک باد
ز شمعها که بکاشانهٔ کمال برند — فروغ طالع ارباب فن مبارک باد
ز باده ها که به میخانهٔ خیال کشند — طلوع نشئهٔ اهل سخن مبارک باد
فضای اگره جولانگه مسیح دمی است — زمین بهم نفسان وطن مبارک باد
چه حرف هم نفسان فرخی ز بخت من است — ز بخت فرخ من هم بمن مبارک باد

بمن که خسته و رنجور بوده ام عمری | نشاط خاطر و نیروی تن مبارک باد
هزار بار فزون گفتم و کم است هنوز | گورنری[1] به جمس تامسن[2] مبارک باد

قطعه

ایا ای هنر و دشمن دیوسار | چه نازی به هنگامهٔ زور و زر
ز ما باش فارغ که ما فارغیم | نداریم پروای این شور و شر
ترا شیوه دزدی و ما بینوا | تو بدروی و بدگوی و ما کور و کر

قطعه

ای که خواهی که به از این باشم | مخلص صادق الولای تو من
گر ترا شیوه شاهدی بودی | کردمی جان و دل فدای تو من

۱- GOVERNORY فرمانداری. ۲- JAMES TOMSON

ور ترا پیشهٔ شاعری بودی / سودمی چشم و سر بپای تو من

ور ترا پایهٔ خسروی بودی / سفتمی گوهر ثنای تو من

چون از اینها نه‌ای مرا چه ضرور / که شوم هرزه مبتلای تو من

بس که بر مال و جاه مغروری / نیستم خوش از این ادای تو من

چه کنم این فساد سیم و زر است / وای من گر بوم بجای تو من

بتو هرگز ندادمی زر و سیم / خواجه گر بودمی خدای تو من

قطعه

غالب در این زمانه بهر کس که وارسی / مضمون غیر و لفظ خودش بر زبان اوست

زین مایه از کجا که بنالد بخویشتن / هر گنج شایگان که بود رایگان اوست

کس را ز دستبرد خیالش نجات نیست / گر پیش از او گذشته و گر در زمان اوست

مضمون هر که را خوش ادا می کند به ناز / گوئی به بزم اهل سخن ترجمان اوست

چو من کسی بدزد سخن وا می رسد / گو خوش بخوان که انجمن مدح خوان اوست

آری نه چک بود نه تسک زهر که هست — ل دست خط نه مهر نه نام و نشان اوست
مضمون شعر نوت[1] بود در زمان ما — یعنی بدست هر که بیفتاد آن اوست

قطعه

ای که در بزم شهنشاه سخن‌رس گفته‌ای — کی به پیرگوئی فلان در شعر همسنگ من است
راست گفتی لیک میدانی که نبود جای طعن — کمتر از ناهک وصل گر نغمهٔ چنگ من است
فارسی بین تا ببینی نقشهای رنگ رنگ — بگذر از مجموعهٔ اردو که بیرنگ[2] من است
فارسی بین تا به بینی کاندر اقلیم خیال — مانی و ارژنگم و آن نسخه ارتنگ[3] من است
کی درخشد جوهر آئینه تا باقی است زنگ — صیقل آئینه ام این جوهر آن زنگ من است
جان من یزدان بنای شکوه بر مهر و وفاست — تا نپنداری به پرخاش تو آهنگ من است

۱- NOTE اسکناس.
۲- بیرنگ: صفحه‌ای است که نقاشان برای امتحان رنگ از آن استفاده می کنند.
۳- ارژنگ: نام کتاب مانی.

دوست بودی شکوه سر کردم ولی جرم تو نیست — کاین همه بیداد بر من از دل تنگ من است

بخت من ناساز و خوی دوست زان ناسازتر — تا چه پیش آید کنون با بخت خود جنگ من است

دشمن را هم فن شعر است و آن دانی که چیست — از تو نبود نغمه و سازی که در چنگ من است

در سخن چون هم زبان و هم نوای من نزای — چون دلت را پیچ و تاب از رشک آهنگ من است

راست می‌گویم من و از راست سر نتوان کشید — هر چه در گفته فخر توست آن ننگ من است

انوری و عرفی و خاقانی سلطان منم — پادشه طهمورث و جمشید و هوشنگ من است

شاه می‌داند که من مداح شاهم باک نیست — گر تو اندیشی که این دستان و نیرنگ من است

مقطع این قطعه زین مصرع به مصرع باد و بس — هر چه در گفتار فخر تست آن ننگ من است

قطعه

ساقی بزم آگهی روزی — راوق ریخت در پیاله من

چون دماغم رسید زان صهبا — شدم از ترکتاز وهم ایمن

هم در آن سرخوشی حریفانه — بی محابا گرفتمش دامن

گفتم ای محرم سرای سرور | از ادب دور نیست پرسیدن
اول از دعوی وجود بگو | گفت کو ذات در طریقت من
گفتم آخر نمود اشیا چیست | گفت هی هی نمی توان گفتن
گفتمش با مخالفان چکنم | گفت طرح بنای صلح فکن
گفتم این حب جاه و منصب چیست | گفت دام فریب اهرمن
گفتمش چیست منشاء سفرم | گفت جور و جفای اهل وطن
گفتم اکنون بگو که وصل چیست | گفت جانست و این جهانش تن
گفتمش چیست این بنارس گفت | شاهدی مست محو گل چیدن
گفتمش چون بود عظیم آباد | گفت رنگین تر از فضای چمن
حال کلکته باز جستم گفت | باید اقلیم هشتمش گفتن
گفتم آدم بهم رسد در وی | گفت از هر دیار و از هر فن
گفتم این جا چه شغل سود دهد | گفت از هر که هست ترسیدن
گفتم این جا چه کار باید کرد | گفت قطع نظر ز شعر و سخن

گفتم این ماه پیکران چه کس اند | گفت خوبان کشور لندن

گفتم اینان مگر دل دارند | گفت دارند لیکن از آهن

گفتم از بهر داد آمده ام | گفت بگریز و سر بسنگ مزن

گفتم اکنون مرا چه می زیبد گفت | آستین بر دو عالم افشاندن

گفتمش بازگو طریق نجات | گفت غالب بکوی بلا رفتن

قطعه

ای که شایسته آنی که ترا | جم و فغفور[1] و سکندر گویم

چون نداری سر شاهی ناچار | حاکم و والی و داور گویم

گفته ام مدح تو زین پیش کنون | خواهم از گفته نکوتر گویم

باید امسال که چون پار و پرار[2] | سخن غیر مکرر گویم

۱- فغفور - نام پادشاهان قدیم چین.

۲- پارسال و پیرار سال.

جلوهٔ روی دل افروز ترا | مهر یا ماه منوّر گویم
لمعهٔ قهر جهان سوز ترا | برق یا شعلهٔ آذر گویم
یک غم سخت گرفته است مرا | غم نگویم دم اژدر[1] گویم
زان نیارم که به اندازهٔ شوق | مدح نوّاب گورنر گویم
جای آن است که چون غمزدگان | غم دل پیش تو یکسر گویم
گر ز بی مهری گردون نالم | گر ز ناسازی اختر گویم
چون تو دانی که چه حال است مرا | از ادب نیست که دیگر گویم
گویم این سال مبارک بادت | وین دو صد سال برابر گویم

قطعه

ایا خجسته خصالی که رزق عالم را | کفت تو تا به قیامت کفیل خواهد بود
به پشت گرمی لطف تو هر کجا که روم | طرب رفیق و سعادت دلیل خواهد بود

۱- اژدر

به خدمت تو پی عرض حال بی کسیم   خیال بی کسی من وکیل خواهد بود

قطعه

ای که گفتی که در سخن باشد   حاصل جنبش زبان گفتن
تا ندانی که راز دل با دوست   جز به گفتن نمی توان گفتن
خامه را نیز در گزارش شوق   هست دستی به داستان گفتن
گر قلم در زبان ترا نه یکی است   این نوشتن شمار و آن گفتن
به قلم ساز می دهم گفتار   تا نگنجد درین میان گفتن
زانکه دانم کزین خروش لبم   ریش گردد ز الامان گفتن

قطعه

به آدم زن به شیطان طوق لعنت   سپردند از ره تکریم و تذلیل
ولیکن در اسیری طوق آدم   گران تر آمد از طوق عزازیل[1]

۱- عزازیل: شیطان.

ترجیع بند

باز بر آنم کہ نیاز آورم | رخ بہ تماشاگہ راز آورم
دیدہ و دل را پی نقل متاع | بر در گنجینہ راز آورم
ہر چہ نہ نو بودہ فرو افگنم | ہر چہ نہ فرسودہ فراز آورم
این گہرین ہیکل قدسی طراز | پیش شہ بندہ نواز آورم

تحفہ گر دولت و دین بوظفر
خضر رہ علم و یقین بوظفر

خامہ دگر رہروی از سر گرفت | تیزی گام از دم خنجر گرفت
از نی کلکم شجر طور[1] رست | بس کہ ز سوز نفسم در گرفت
از چہ سخن می رود از طور و نور | گر نہ جہان صورت دیگر گرفت
جلوہ گر وجہ طرب گشت دہر | عید مگر پردہ ز رخ برگرفت

۱۔ شجر طور۔

تکیه گر دولت و دین بو ظفر
خضر ره علم و یقین بو ظفر

در نظرم روی پر از مه خوش است | باده بدین وجه موجه خوش است
وقت پلی باده چو جوئی همی | هم به شب و هم به سحرگه خوش است
نغمه چو می هوش ز سر می برد | ره زدن مطرب ازین ره خوش است
خرده به هستی غالب مگیر | کان پر غرور دل آگه خوش است

تکیه گر دولت و دین بو ظفر
خضر ره علم و یقین بو ظفر

ای به هنر انجمن آرای ملک | وی به اثر رونق سیمای ملک
عدل تو سرمایه آرام خلق | بذل تو پیرایهٔ بالای ملک
آینهٔ رای تو در دست دین | سلسلهٔ حکم تو بر پای ملک
میکده راز تو دریای علم | زمزمهٔ ساز تو غوغای ملک

تکیه گر دولت و دین بو ظفر
خضر ره علم و یقین بو ظفر

نطق من آئینهٔ زداید همی ... تا چه دگر روی نماید همی
ناز سخن بر گهر من رواست ... بر سخنم ناز نشاید همی
دل ز زبان آمده منت پذیر ... تا بزبان نام کرد آید همی
هست ز دستوری دل گر زبان ... مدح شهنشاه سراید همی

تکیه گر دولت و دین بو ظفر
خضر ره علم و یقین بو ظفر

همدم شه طالع بیدار باد ... دولت جاوید پرستار باد
کار تو سعی است در آرام خلق ... سعی تو مشکور درین کار باد
پایهٔ والای تو والاتر است ... از من واز مدح منت عار باد
ابر فرو بارد و باز ایستد ... دست تو پیوسته گهربار باد

تکیه گر دولت و دین بو ظفر
خضر ره علم و یقین بو ظفر

مثنوی ها

مثنوی

من نیم کز خود حکایت می کنم — از دم مردی روایت می کنم

از دم فیض کز استاد آورم — خامه را چون نی بفریاد آورم

نالهٔ نی از دم مرد رهست — کان هم از ساز و هم از راز آگهست

بر نوای راز حق گر دل نهی — بایدت چون نی ز خود بودن تهی

ای که از راز نهان آگه نه ای — دم مزن از ره که مرد ره نه ای

دست در دامان مرد راه زن — لیک رهبر را شناس از راهزن

در هزاران مرد مرد ره یکی است — آدمی بسیار اما شه یکی است

مرد ره باید که باشد مرد عشق — لب ترنم خیز و در دل درد عشق

ور تو می پرسی که مرد راه کیست — جز سراج الدین بهادر شاه کیست

در طریقت رهنمای رهروان — در طریقت پیشوای خسروان

آنکه چون در نی نوا را سر دهد — نی شود نخلی که شبلی بر دهد

عشق دارد پایهٔ هر کس نگاه — منبر از شبل وتخت از پادشاه

آنچه ابراهیم ادهم یافته است — بعد ترک مسند جم یافته است

شاه ما دارد بهم در رهروی — خرقهٔ پیری و تاج خسروی

شاهی و درویشی این جا باهم است — پادشاه عهد قطب عالم است

چرخ در رقص از نوای ساز اوست — قدسیان را گوش بر آواز اوست

دارد این دانا دل دانش پسند — در خدا دانی سخنهای بلند

بر ز شه راز نهان نشناخت کس — نیک شه را در جهان نشناخت کس

صبحدم سلطان سریر آرای بود — از مریدان مجمعی بر پای بود

ابر رحمت گوهر افشاندن گرفت — شاه از عرفان سخن راندن گرفت

چون بقدر فهم مردم خواست گفت — در لباس رمز حرفی راست گفت

گفت کاند معرض اسرار دوست — هر کر باشد طالب دیدار دوست

بایدش کاشانهٔ نیکو ساختن — حجره از نامحرمان پرداختن

خار و خس از خانه بیرون ریختن / مشک تر با خاک ره آمیختن

زان سپس کاین کار را یک سو کند / خانه را زین گونه رفت و رو کند

آورد آب و زند در رهگذار / تا هوا از ره نینگیزد غبار

برگ گل در ره فشاند مشت مشت / تا نیاید خاک زیر پا درشت

رخت گرد آلوده از تن برکشد / جامهٔ پاکیزه اندر برکشد

چون درآید آن نگار از خود رود / خوش باستقبال یار از خود رود

عاشق از خود رفت و دلبر ماند و بس / سایه گم شد مهر انور ماند و بس

جمله جانان ماند و جسم و جان نماند / حسرت وصل و غم هجران نماند

تیرگی بزدای تا رخشان شوی / قطرگی بگذار تا عمان شوی

معنی رمزی که شه فرسوده است / حفظ ناموس شریعت بوده است

رفتن کاشانه و صحن سرا / رفع اوهامست و نفی ماسوا

مدعا تهذیب اخلاق است و بس / سعی در تحصیل اشراق است و بس

و آن خود آرا دلبری کز در رسد | جذبه باشد که از حق در رسد

رفتن عاشق باستقبال دوست | مطلب از محویت آثار اوست

سالک آزادهٔ چابک خرام | چون رسد این جا شود شیرین تمام

نیست کس بعد از خدا غیر از خدا | این بود ستر بقا بعد الفنا

غالب از رازی که گفتی دم مزن | سنگ بر پیمانهٔ عالم مزن

راز وحدت برنتابد گفتگو | حرف حق را در نیابد گفتگو

بر دعای شه سخن کوتاه باد
تا خدا باشد بهادر شاه باد

مثنوی

من که در این دایرهٔ لاجورد | کرده ام از حکم ازل آبخورد

پیکرم از خاک و دل از آتش است | روشنی آب و گل از آتش است

آتشم آن است که دودیش نیست | بر نمط شعله نمودیش نیست

سوخته ام لیک نه سوزنده ام — آتش بی دود فروزنده ام

آتشم اما بفروغ و فراغ — روشنی شمع و نور چراغ

ای که زنی دم ز هواخواهی ام — شمع و دانی که سحرگاهی ام

دارم از این زمزمه شرمندگی — پرتو مهرم بدرخشندگی

پرتو خورشید گرافتد بخاک — هست ز آلودگی خاک پاک

خصم گر این نکته شمارد دروغ — غم مخور اینک من و اینک فروغ

نی نی اگر راست سرایم همی — مهر جهانتاب نشایم همی

ذره ام و دیده بدخواه کور — ذره ز خورشید پذیرفته نور

خاک ره از روشنی آفتاب — جلوه فروشد که منم خویش‌تاب

روشنی چشم ظفر فتح ملک — فرخ و فرخنده گهر فتح ملک

هم بدهش داور فریادرس — هم بسخن خسرو مشکین نفس

حسن بهار آینهٔ روی او — نکهت گل توشه‌کش خوی او

کارگه بارگهش نه سپهر — خاک نشینان رهش ماه و مهر

گوی فلک در خم چوگان اوست   نازکش ایام به دوران اوست

دهر به گیتی اگر آئین نهاد   تخت نهاد آن یک و این زین نهاد

شکر که سیم ز قلم کام یافت   تهنیت عید سرانجام یافت

پایهٔ سلطان بلند آستان   برتر از آن است که گفتن توان

غالب اگر دم ز ثنا زد مخند   گونه کند دعوی نا سودمند

گرچه به از نظم نظامی است این   مدح مخوان خط غلامی است این

گویم و دانم که ز گفتار من   تازه شود رونق بازار من

لیک حق مدح نگردد ادا   هیچ نیاید ز من الّا دعا

کار نه از روی ریا می کنم   نیم شب آهنگ دعا می کنم

با تو بگویم که چه گویم همی   بهر شه از دهر چه جویم همی

طالع اسکندر و آن فرخی   زندگی خضر بدان فرخی

با نفسم فیض سحر یاد باد

سینهٔ من مشرق انوار باد

مثنوی

سپاسی کزو نامه نامی شود | سخن در گزارش گرامی شود
سپاسی که آغاز گفتار زوست | سخن چون خط از رخ نمودار زوست
سپاسی که تا لب ازو کام یافت | روانها بدان رامش آرام یافت
سپاسی که شوریدگان اُست | دهندش ببانگ قلم دل ز دست
سپاسی بپوزش در آمیخته | ز دل جسته و با دل آمیخته
خدا را سزد کز درون پروری | بدین شیوه بخشد شناساوری
نباشد اگر بخشش عام او | کرا زهرهٔ بردن نام او
بود نام پاکش ز بس دلنشین | تراشند پاکانش از دل نگین
رضاجوی هر دل که دردیش هست | هواخواه هر رخ که گردیش هست
زنجد ز انبوه خواهندگان | نیاید ستوه از پناهندگان

رباید دل اما ز دلدادگان | کشد ناز اما ز افتادگان

نگاهی بگردنده کاخ بلند | کش اندازه چونست و آمار چند

بیندیش کاین چرخ و پروین کراست | چنین پردهٔ ساز رنگین کراست

نگاهی ببازی گر روزگار | ز بازی گرانش یکی نوبهار

که چون سیمیا در نمود آورد | اثرها ز بالا فرود آورد

گشاید هوا پرنیانی بنفش | شود شاخ گل کاویانی درفش

چمن خلد و کوثر شود آبگیر | خیابان ز جوشش سمن[1] جوی شیر

بیندیش کاین روزگار از کجاست | نمود طلسم بهار از کجاست

گروهی به بند گهر یافتن | فرو بسته دل در زمین کافتن[2]

بدانش ترا دیده ور کرده اند | چراغی در این بزم بر کرده اند

نبینند جز این هیچ بیننده ای | که ما را بود آفریننده ای

۱ـ سمن یاسمین. ۲ـ کافتن شکافتن.

که اندازهٔ آفرینش بدوست — دمِ دانش و دادِ بینش بدوست

جهان داورِ دانش آموزگار — بخور روشنائی دهِ روزگار

نگارندهٔ پیکر آب و گل — شمارندهٔ گوهرِ جان و دل

بگردش درآرندهٔ نه سپهر — بگردون برآرندهٔ ماه و مهر

روان را بدانست سرمایه ساز — زبان را بگفتار پیرایه ساز

بدانش باندیشه فرزانگان — بمستی نگهدار دیوانگان

شناسندگان را بخود رهنمای — هراسندگان را غم از دل ربای

رگ ابر را اشکباری ازوست — دمِ برق را بیقراری ازوست

زبانهای خاموش گویای او — نهان های اندیشه پیدای او

خرد را که جوید شناسائیش — نگه خیره در برق پیدائیش

زهی هستی محض و عین وجود — که نازد بیکتائیش هست و بود

بیک باده بخشد زپیمانه ای — بهر ذره رقص جداگانه ای

مناجاتیان پیش وی در نماز — خراباتیان را بدو چشم باز

اگر کافرانند زنهاریش | وگر مؤمنان در پرستاریش
نه تنها خوشی ناز پرورد اوست | که غم نیز دل را ره آورد اوست
بهر لب که جوئی نوائی از اوست | بهر سر که بینی هوائی از وست
اگر دیو ساری است بی هوش و هنگ | که همواره پیکر تراشد ز سنگ
به بت سجده زان رو روا داشته | که بت را خداوند پنداشته
وگر خیره چشمی است تیر پرست | به دردی از جام اندیشه مست
به مهرش از آن راه جنبیده مهر | کزین رو زنش دوست بنموده چهر
ز بس داد تا آشنائی دهند | بآتش نشان خدائی دهند
بر تن ها به آذر گرایش کنان | بدلها خدا را نیایش کنان
گروهی سراسیمه در دشت و کوی | خداوند جوی و خداوند گوی
زدگی که خود را بر آن بسته اند | به یزدان پرستی میان بسته اند

به مهری که بی خواست در دل بود — پرستند حق گر بباطل بود
نظرگاه جمع پریشان یکی است — پرستنده انبوه و یزدان یکی است
جهان چیست آئینهٔ آگهی — فضای نظرگاه وجه اللهی
بهر سو که رو آوری سوی اوست — خود آن رو که آوردهٔ سوی اوست
ز هر ذره کاوی به تنهاییش — نشان بازیابی ز یکتاییش
چو این جمله را گفتهٔ عالم اوست — بگفت آن چه هرگز نیابد هم اوست
چو این جا رسیدم همایون سروش — به من بانگ بر زد که غالب خموش
بپاشید در لرزه بندم ز بند — تپان همچو بر روی آتش سپند
چو از وی پذیرای راز آمدم — مناجات را پرده ساز آمدم

مناجات

خدایا زبانی که بخشیده ای — به نیروی جانی که بخشیده ای
دمادم بجنبش گراید همی — ز راز تو حرفی سراید همی

نداند که پیوند حرف از کجا است | درین پرده لحن شگرف از کجاست
گر از دل شناسم جنون بیش نیست | کز آن نیز یک قطره خون بیش نیست
چو پیدا نباشی نهان هم توئی | اگر پرده ای باشد آن هم توئی
بهر پرده دمساز کس جز تو نیست | شناسندهٔ راز کس جز تو نیست
چه باشد چنین پرده ها ساختن | شگافی بهر پرده انداختن
بدین روی روشن نقاب از چه رو | چو کس جز تو نبود حجاب از چه رو
به گردون ز مهر و به اختر ز تاب | به دریا ز موج و به گوهر ز آب
به انسان ز نطق و به مرغ از خروش | به نادان ز وهم و به دانا ز هوش
به باغ از بهار و به شاه از نگین | به گیسو ز پیچ و به ابرو ز چین
عیار وجود آشکارا کنی | نشانهای جود آشکارا کنی
جمال تو ذوق تو از روی تو | جلال تو تاب تو از خوی تو
جمالِ ترا ذره از آفتاب | جلال ترا یوسف اندر نقاب
چه باشد چنین عالم آرائی | همانا خیالی و تنهائی

تویی آنکه چون پا گذاری براه / نیابی بجز خویشتن جلوه گاه
چو رو در تماشای خویش آوری / هم از خویش آئینه پیش آوری
نه چندان کنی جلوه بر خویشتن / که کس جز تو گنجد درین انجمن
بفرمان خواهش که آن شان توست / هم از خویش بر خویش فرمان توست
ظهور صفات تو جز در تو نیست / نشانهای ذات تو جز در تو نیست
به یزدانیان فرّه ایزدی / به یونانیان بهرهٔ بخردی
به ناهیدیان بادهٔ بیغمی / به کیوانیان گونهٔ ماتمی
بمستان نشید و بعشاق آه / بآهن کلید و بزر نام شاه
به بیرنگ نقش و به پرگار سیر / به طامات[1] لعن و به طاعات خیر
به ابر از پی خاک آب حیات / به خاک از نم ابر جوش نبات
به نی در نوائی که چون برکشند / به آواز آن ناله ساغر کشند

۱- طامات. سخنان بی اصل و پریشان.

به ساقی خرامی که از دلبری   ز شاهد برد دل به ساقی گری

به شاهد ادائی که از سرخوشی   به ساقی دهد داروی بی‌هشی

به آزاده دستی که ساغر زند   به افتاده سنگی که بر سر زند

هر آئینه ما را که تر دامنیم   ز دیوانگی با خرد دشمنیم

ز آلودگیها گرانی بود   همه سختی و سخت جانی بود

ز هر شیوه ناسازگاری رسد   ز هر گوشه صد گونه خواری رسد

به بزم ارچه درخوردن باده‌ایم   ولیکن بدان گوشه افتاده ایم

ز لب جز به ناگفتنی کار نه   ز خود جز به نفرین سزاوار نه

نه سودای عشق و نه راه صواب   نه در سینه آتش نه در دیده آب

نه دستور دان و نه خسرو شناس   نه از شحنهٔ شرع در دل هراس

هر آئینه، از ما به تر دامنی   فرو میرد آتش بدان روشنی

بدان تا چو این گرد خیزد ز راه   بسوزند ما را بشرم گناه

دل با چنین آتش خانه سوز   تر و خشک و آباد و ویرانه سوز

نه این بس که سوزان به داغ تویم ز پروانگان چراغ تویم

بهر گونه کالا روائی ز توست بها بهرهٔ ناروائی ز توست

ز ابری که بارد به گلزار بر بروید گیاهی بدیوار بر

بدان تا برومندی آن ناتوان ز سرسبزی باغ بخشد نشان

تراب بجز خشکی دامنی است که گلهای باغ ترا شبنمی است

اگر کاسهٔ قیس مسکین شکست

صدائی ز لیلی در آن کاسه هست

ساقی نامه

بیا ساقی آئین جم تازه کن طراز بساط کرم تازه کن

به پرویز از می درودی فرست به بهرام از نی سرودی فرست

به دور پیاپی به پیمای می بشور دمادم به فرسای نی

قدح را به پیمودن می گمار نفس را به فرسودن نی گمار

نکیساومان را به رامش درآر | سهی سرو را در خرامش درآر
مبادا نظامی ز راحت برد | بدستان سوی خانقاهت برد
وزینش مخور چون می آشام نیست | ستم دیدهٔ گردشش جام نیست
خود او راست از پارسا گوهری | بمهری سروش بساقی گری
رضا جوی من شو که ساغرکشم | گزم نیل و جیحون دمی درکشم
اگر زود مستم پریشان نیم | وگر دیر مستم گران جان نیم
پذیرد ز می گوهرم آب و رنگ | بمستی فزون گردم هوش و هنگ
زاندازه سنجی برآنم که تو | گران مایه ای لیک دانم که تو
بساقی گری رند و آزاده ای | خوری باده اما تنک باده ای
هرآئینه چون یک دو ساغرکشی | زمستی خرد را به خون درکشی
بلغزد ترا پا به رفتار در | سراسیمه گردی بهر کار در
ازآن پیش کاین رنگی رو دهد | گل جلوهٔ بی خودی بو دهد
بیندیش جای و بیارای بزم | بنه باده و گل به پهنای بزم

فرو هشته ای از دو سو بر عذار — شکن در شکن طرّهٔ مشک بار

به می دادن ای سرو سوسن قبای — به زلف درازت بپیچاد پای

همانا تو دانسته ای کز دو سال — ننوشم می الّا به بزم خیال

ز لب تشنگی چون به می درخورم — تو کمتر خور امروز تا بر خورم

تو آن چشمه ای کز تو خضر آب خورد — سکندر ز لب تشنگی تاب خورد

ز خضری که در آب باشی بخیل — تو آبی ولی کوثر و سلسبیل

هر آئینه چون اعتقاد این بود — بنوش و بنوشان که داد این بود

ز خود رفته ترکی است هندوی تو — عجب نبود از خوبی خوی تو

که جوئی رضای ز خود رفته ای — دهی می به ترک جگر تفته ای

تو ای آنکه پهلو نشین منی — به پیغاره[1] اندر کمین منی

ندانی پس از روزگاری دراز — به می کرده ام دست یاری دراز

۱- پیغاره، سرزنش.

در اندیشه محو تلاشم هنوز — قدح ساز و ساقی تراشم هنوز

در این داستان نیز گرواری — بخویش است گفتارم از بی کسی

می خویش و جام سفال خودم — ز ساقی که من هم خیال خودم

مرا دستگاه می و شیشه کو — نشاطم چنین جز در اندیشه کو

به عرض شناسائی هرچه هست — به وهم است پیدائی هرچه هست

بخویش ارچه داری گمانی ز باغ — برون از تو نبود نشانی ز باغ

زمان و مکان را ورق در نورد — خیالی برون ریزد از هر نورد

نه از من ز سعدی شنو تا چه گفت — سخن گفت در پرده اما چه گفت

"ره عقل جز پیچ در پیچ نیست — بر عارفان جز خدا هیچ نیست"[1]

نشان های راز خیال خودیم — نواهای ساز خیال خودیم

خوشت باد غالب به ساز آمدن — نوا سنج قانون راز آمدن

۱- بوستان سعدی باب سوم در عشق مستی و شور، ذیل حکایت یازدهم.

به گیتی مگر حرف دیگر نماند / و یا خود ترا هوش در سر نماند

ندانی که دانش به گفتار نیست / درین پرده آواز را بار نیست

ندانی که مینا شکستن به سنگ / نه بخشد به دل ذوق گلبانگ چنگ

تصوف نزیبد سخن پیشه را / سخن پیشه رند کج اندیشه را

نشان مند این روشنائی نزای / غزل خوان و می خور سنائی نزای

غزل گر ملال آرد افسانه گوی / کهن داستانهای شاهانه گوی

سخن را خود آن گونه دانم سرود / کزین نیز خوشتر توانم سرود

ولی تاب در خود نیابم کنون / صریر[1] قلم بر نتابم کنون

دریغا که در ورزش گفتگوی / به پیری خود آرائی آورد روی

به برنائیم روی پیری سیاه / ز مو بود بر فرق مشکین کلاه

کنون نیست ظل همایم بسر / به پیری فتاد این هوایم بسر

۱- صریر. صدای قلم هنگام نوشتن. فرهنگ عمید.

سیاهی ز موی سرم زود رفت   مگر آتش افسرد کاین دود رفت

شبابم که تاب و تبی بوده است   ز شبهای جوزا شبی بوده است

بیا من که دارم شماری دراز   شبی کوته و روزگاری دراز

نبود ارچه لب های خندان مرا   ولی در دهن بود دندان مرا

ز سر باد پندار بیرون شده   سهی سرو من بید مجنون شده

بود قد خم گشته چوگان من   سرم گوی و اندیشه میدان من

چه غم گر فلک زنگم از روی برد   توانم ز خود در سخن گوی برد

ننالم ز پیری جوانم به رای   هنوزم بود طبع زور آزمای

سخن سنج معنی طرازم هنوز   به شیوائی شیوه نازم هنوز

هنوزم جگر موج خون می زند   ز دل نیش غم سر برون می زند

توانم که در کارگاه هنر   به نیروی یزدان پیروزگر

زهم بگسلم باستانی تراز   سخن را دهم جاودانی تراز

زبان تازه سازم به نیروی بخت   بذکر شهنشاه بی تاج و تخت

گذشت آنکه دهقان سرای کهن　　ز کیخسرو و رستم آرد سخن

ز فردوسیم نکته انگیزتر　　ز مرغ سحرخوان سحرخیزتر

فرو مردن شمع ساسانیان　　بود صبح اقبال ایمانیان

به اقبال ایمان و نیروی دین　　سخن رانم از سید المرسلین[۱]

به هستی توان نغز گفتار بود　　مرا باید از خویش هشیار بود

سخن گفتن و پاس ره داشتن　　سخن را ز هستی نگه داشتن

من و جام بی باده درخون زدن　　به لب تشنگی جوش جیحون زدن

ترا زانکه این طرز و هنجار نیست　　مرا با تو دعوی گفتار نیست

دگر غالب ای عهدآرای تو ست　　به پیمان دانش وفای تو ست

حدیث می و شیشه و جام چیست　　چه گوئی و این شیوه را نام چیست

نگفتی که بیزار گشتم ز می　　بریدم ز بزم و گذشتم ز می

۱ـ منظور حضرت رسول اکرم (ص)

ز دیوانگی تا کی ای شور بخت	نهی در گذرگاه سیلاب رخت
به رفتار ناخوش مشو تیز گرد	درین ره بشوخی مینگیز گرد
به مستی درین راه دستان مزن	میاشوب و هوئی چو مستان مزن
ترا بخت در کار یاری دهاد
به پیوند دین استواری دهاد

قصیده‌ها

قصیده

ما همانیم و سیه مستی هر روز همان   زشب جمعه شناسیم نه ماه رمضان

مستیم را نبود مطرب و ساقی درکار   مستیم را نبود نغمه و صهبا سامان

مستیم را نبود نامه سیاهی فرجام   مستیم را نبود باده پرستی عنوان

مستم اما نه از آن باده که آید ز رنگ   مستم اما نه از آن باده که سازند مغان

مستم اما نه از آن باده که در سنگ انداز   به نی و چنگ خورند آخر ماه شعبان

بلله الشکر که در ساغر من ریخته اند   می بیرنگ ز میخانهٔ بی نام و نشان

زده ام جام به بزمی که در آن بزمگه است   ساقی اندیشه و مینا دل و راوق[1] عرفان

می چنان نیست که خیزی و بجامش ریزی   شیشه بشکن که من از دست نخواهم تاوان

مست پیمانهٔ پیمان الستم بگذار   منکه مستم چه شناسم که چه بستم پیمان

لاجرم صرفه در آن است که در بیخبری   گذرد سال و مه و روز و شب من یکسان

خلق را کرده سراسیمه هوا خواهی عید   جز هوا و هوس از عید چه خواهد نادان

عید را عشرت خاص است در از من پرسی   گویم البته نه رازیست که گفتن نتوان

---

۱ - راوق = به فتح سوم : شراب صافی.

عشرت عید نه آن است که هم چون زهاد
شیر و خرما بهم آری پی آرایش جان

عشرت عید نه آن است که هم چون اطفال
جامه در بر کنی از توزی و دیبا و کتان

عشرت عید نه آن است که در بزم نشاط
ریزی آن مایه گل و لاله که گردی پنهان

عشرت عید نه آن است که از باده ناب
بسر و خمرهٔ پرویز شوی جرعه فشان

عشرت عید نه آن است که بالد مه نو
از خم دست تو در گردن هر پیر و جوان

عشرت عید نه آن است که بانگ دف و چنگ
خیزد آن مایه که در لرزه در آید میدان

عشرت عید کسی راست که چون حرف زند
لب به تحسین وی از مهر گشاید خاقان

آن تویی خسرو روشن دل و فرزانه ستای
این منم غالب فرزانهٔ اعجاز بیان

از تو باید که فزاید نفسم را نیرو
از من آید که دمم در تن اندیشه روان

تیزی فکر من از توست نگردون چه خطر
سختی دهر شود تیغ مرا سنگ فسان

به سخن زنده جاوید شدم داد آن است
کاین سوادی است که دروی بود از مرگ امان

در ثناگستری شاه نه از بی ادبی است
که سخنور سخن خویشتن آرد به میان

قصیده

از نکویی نشان نمی خواهم | خویش را بدگمان نمی خواهم
تنگ دستان زغصه دل تنگند | نرخ صهبا گران نمی خواهم
باغبانم گرفت رخت و گذاشت | جز به باغ آشیان نمی خواهم
کس نمی نالد از فسانهٔ من | درد دل را بیان نمی خواهم
دوستان زینهار غم مخورید | شادی دشمنان نمی خواهم
چون سخنهای ناشنیده نماند | گوش خود را گران نمی خواهم
هیچ کس سود من نمی خواهد | هیچ کس را زیان نمی خواهم
هر یکی دشمن است دوست نما | یاری از اختران نمی خواهم
دیگر این هندوی سیه دل را | بر فلک دیدبان نمی خواهم
مشتری را به جرم قطع نظر | در برش طیلسان[1] نمی خواهم
گر بمیرد ز تاب خود بهرام[2] | بر سرش سایبان نمی خواهم

---

۱. طیلسان، جامهٔ گشاد و بلند. ۲. بهرام، ستارهٔ مریخ.

بر لب زهره نوا پرواز — نغمه غیر از فغان نمی خواهم

آرزو عیب نیست خرده مگیر — خواهم اما چنان نمی خواهم

رنج صاحب دلان روا نبود — بند اهل زبان نمی خواهم

بهر خویش از زمانهٔ غدار — راحت جاودان نمی خواهم

آتش اندر نهاد من زده اند — لاله و ارغوان نمی خواهم

جان و جان نیستم محال طلب — نوبهار از خزان نمی خواهم

گهر افشانم و بها طلبم — سیم و زر رایگان نمی خواهم

بالش از مخمل تمنا نیست — بستر از پرنیان نمی خواهم

نه هما سایه ام نه سگ طینت — طعمه از استخوان نمی خواهم

دل ز معنی لبالب است ولی — خامه اندر بنان نمی خواهم

خستهٔ چشم زخم خویشتنم — ناوکی بر نشان نمی خواهم

جا بر احباب تنگ نتوان کرد — خویش را در جهان نمی خواهم

خو به بیداد کرده ام غالب — عید نوشیروان نمی خواهم

با صلیبم فتاده کار بدهر — علم کاویان نمی خواهم

هان بگوئی که با چنین خواری — ترک هندوستان نمی خواهم

هان ندانی که در نظرگه خویش — زمزم و ناودان نمی خواهم

خواهش چند می کنم لیکن — کارها را روان نمی خواهم

پای فرسوده در رکاب و هنوز — دست خود بر عنان نمی خواهم

سینه صافم قلندرم مستم — راز خود را نهان نمی خواهم

پایهٔ من فروتر افتاده است — سر خود بر سنان نمی خواهم

یوسف از مصر گشته خوشدل و من — به تلافی جنان نمی خواهم

بر رخ حکمت منتج حق — غازهٔ[۱] امتحان نمی خواهم

چون حکایت به جای خویش رسید
تن زدم داستان نمی خواهم

۱ـ غازه. سرخاب که زنان گونه های خود می مالند

غزل‌ها

غزل

در گرد و غربت آینه دار خودیم ما   یعنی ز بی کسان دیار خودیم ما

دیگر ز ساز بی خودی ما صدا مجوی   آوازی از گسستن تار خودیم ما

از بس که خاطر هوس گل عزیز بود   خون گشته ایم و باغ و بهار خودیم ما

ما جمله وقف خویش و دل ما ز ما پر است   گوئی هجوم حسرت کار خودیم ما

با چون توئی معامله بر خویش منت است   از شکوهٔ تو شکر گزار خودیم ما

روی سیاه خویش ز خود هم نهفته ایم   شمع خموش کلبهٔ تار خودیم ما

در کار ماست ناله و ما در هوای او   پروانهٔ چراغ مزار خودیم ما

هر کس خبر ز حوصلهٔ خویش می دهد   بد مستی حریف و خمار خودیم ما

غالب چو شخص و عکس در آئینهٔ خیال

با خویشتن یکی و دو چار خودیم ما

غزل

من آن نیم که دگر میتوان فریفت مرا
فریبمش که مگر میتوان فریفت مرا

ز ذکر مل بگمان میتوان فکند مرا
ز شاخ گل به ثمر می توان فریفت مرا

ز درد دل که به افسانه درمیان آید
به نیم جنبش سر می توان فریفت مرا

ز باز نامدن نامه بر خوشم که هنوز
به آرزوی خبر می توان فریفت مرا

شب فراق ندارد سحر ولی یک چند
به گفتگوی سحر می توان فریفت مرا

نشان دوست ندانم جز اینکه پرده درست
ز در به روزن در می توان فریفت مرا

سرشت من بود این ورنه آن نیم غالب
که از وفا به اثر می توان فریفت مرا

غزل

ز من گرت نبود باور انتظار بیا
بهانه جوی مباش و ستیزه کار بیا

به یک دو شیوه ستم دل نمی شود خرسند
به مرگ من که به سامان روزگار بیا

بهانه جوست در الزام مدعی شوقت	یکی به رغم دل ناامیدوار بیا
هلاک شیوه تمکین مخواه مستان را	عنان گسسته تر از باد نوبهار بیا
ز ما گسستی و با دیگران گرو بستی	بیا که عهد وفا نیست استوار بیا
وداع و وصل جداگانه لذتی دارد	هزار بار برو صد هزار بار بیا
فریب خورده نازم چه ها نمی خواهم	یکی به پرسش جان امیدوار بیا
ز خوی تست نهاد شکیب نازک تر	بیا که دست و دلم می رود ز کار بیا

حصار عافیتی گر هوس کنی غالب
چو ما به حلقه رندان خاکسار بیا

غزل

چون به قاصد بسپرم پیغام را	رشک نگذارد که گویم نام را
گشته در تاریکی روزم نهان	کو چراغی تا بجویم شام را
بی گناهم پیر دیر از من مرنج	من به مستی بسته ام احرام را

از دل تست آن چه بر من می رود   می شناسم سختی ایام را
تا نیفتد هر که تن پرور بود   خوش بود گرد از نبود دام را

بس که ایمانم بغیب است استوار
از دهان دوست خواهم کام را

غزل

خاموشی ما گشت بد آموز بتان را   زین پیش وگرنه اثری بود فغان را
منت کش تاثیر وفاییم که آخر   این شیوه عیان ساخت عیارگران را
در طبع بهار این همه آشفتگی از چیست   گوئی که دل از بیم تو خون گشته خزان را
موئی که برون نامده باشد چه نماید   بیهوده در اندام تو جستیم میان را
تا شاهد رازت به خموشی شده رسوا   چون پرده برخسار فروهشت بیان را
بر طاعتیان فرخ و بر عشرتیان سهل   نازم شب آدینه ماه رمضان را
جستیم سراغ چمن خلد به مستی   در گرد خرام تو ره افتاد گمان را

ای خاک درت قبلهٔ جان و دل غالب / کز فیض تو پیرایهٔ هستی است جهان را

تا نام تو شیرین جان داده به گفتن / در خویش فرو برده دل از مهر زبان را

بر امت تو دوزخ جاوید حرام است

حاشا که شفاعت نکنی سوختگان را

غزل

نقش ز خود براه گذر بسته ایم ما / بر دوست راه ذوق نظر بسته ایم ما

با بندهٔ خود این همه سختی نمی کنند / خود را بزور بر تو مگر بسته ایم ما

دل مشکن و دماغ و دل خود نگاه دار / کاین خود طلسم دود و شرر بسته ایم ما

بر روح حاسدان در دوزخ گشوده رشک / از بهر خویش جنت در بسته ایم ما

سوز ترا روان همه خویشتن گرفت / از داغ تهمتی به جگر بسته ایم ما

هر جا ست ناله همت ما حق گذار اوست

حرزی ببال مرغ سحر بسته ایم ما

غزل

راز خویت از بدآموز تو می جوئیم ما — از تو می گوئیم گر با غیر می گوئیم ما

حشر مشتاقان همان بر صورت مژگان بود — سر ز خاک خویشتن چون سبزه می روئیم ما

ناز عاشق از شکست رنگ رسوا می شود — با وجود بخت جا پنهان تنک روئیم ما

زین بهار آئین نگاهان بو که بپذیرد یکی — عمرها شد رخ به خون دیده می شوئیم ما

آفتاب عالم سرگشتگیهای خودیم — می رسد بوی تو از هر گل که می بوئیم ما

تا چه ها مجموعهٔ لطف بهاران بوده ای — تا به زانو سوده پای ما و می پوئیم ما

زحمت احباب نتوان داد غالب بیش ازین
هر چه می گوئیم بهر خویش می گوئیم ما

غزل

گر پس از جور به انصاف گراید چه عجب
از حیا روی به ما گر ننماید چه عجب

بودش از شکوه خطر ور سری داشت به من
به مزارم اگر از مهر بیاید چه عجب

شیوه ها دارد و من معتقد خوی ویم
شوقم از رنجش او گر بفزاید چه عجب

طرهٔ درهم و پیراهن چاکش نگرید
اگر از ناز به خود هم نگراید چه عجب

کار با مطربهٔ زهره نهادی دارم
گر به هم ناله به هنجار سراید چه عجب

با چنین شرم که از هستی خویشش باشد
غالب ار رخ به ره دوست نساید چه عجب

غزل

حق جلوه گر ز طرز بیان محمد است
آری کلام حق به زبان محمد است

آئینه دار پرتو مهر است ماهتاب
شان حق آشکار ز شان محمد است

تیر قضا هر آینه در ترکش حق است / اما گشاد آن ز کمان محمد است

دانی اگر به معنی لولاک[1] وا رسی / خود هر چه از حق است از آن محمد است

هر کس قسم بدانچه عزیز است می‌خورد / سوگند کردگار به جان محمد است

واعظ حدیث سایهٔ طوبی فرو گذار / کاین جا سخن ز سرو روان محمد است

بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را / کان نیمه جنبشی ز بنان محمد است

ور خود ز نقش مهر نبوت سخن رود / آن نیز نامور ز نشان محمد است

غالب ثنای خواجه به یزدان گذاشتم
کان ذات پاک مرتبه دان محمد است

۱- لولاک، اشاره است به حدیث قدسی «لولاک لما خلقت الافلاک».

غزل

ای که گفتی غم درون سینه جان فرساست هست
خامشیم اما اگر دانی که حق باماست هست

این سخن حق بود وگاهی بر زبان ما نرفت
چون تو خود گفتی که خوبان را دل ازخاراست هست

دیده تا دل خون شدن کز غم روایت می کند
گر بگوییم کاین نخستین موج آن دریاست هست

دیدی آخر کانتقام خستگان چون می کشند
آنکه می گفتیم ما کامروز را فرداست هست

هم وفا هم خواهش ما هیچ پرسش عیب نیست
انکه میگفتی که خواهش در وفا بی جاست هست

باری از خود گو که چون ور ز من پرسی بپرس

بخت ناساز است آری یار بی پروا هست

نظم و نثر شورش انگیزی که می باید بخواه

ای که می پرسی که غالب در سخن یکتا هست

غزل

به خود رسیدنش از ناز بسکه دشوار است[1]	چو ما بدام تمنای خود گرفتار است
تمام زحمتم از هستیم چه می پرسی	ز جسم لاغر خویشم به پیرهن خار است
صلای[1] قتل ده و جان فشانی ما بین	برای کشتن عشاق وعده بسیار است
ستم کش سر ناموس جوی خویشتنم	که تا ز جیب برآمد به بند دستار است
به شب حکایت قتلم ز غیر می شنود	هنوز فتنه به ذوق فسانه بیدار است

۱- صلای یعنی دعوت.

بیا که فصل بهارست و گل به صحن چمن / گشاده روی تر از شاهدان بازار است

فناست هستی من در تصور کمرش / چو نغمه‌ای که هنوزش وجود در تار است

ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست / بگرد نقطهٔ ما دور هفت پرگار است

نگاه خیره شد از پرتو رخش غالب

تو گوئی آینهٔ ما سراب دیدار است

غزل

اختری خوشتر ازانیم به جهان می بایست / خود پیر مرا بخت جوان می بایست

به زمینی که به آهنگ غزل بنشینم / خاک گل بوی و هوا مشک فشان می بایست

سر شام سبو باده ز دور آوردن / خانهٔ من بسر کوی مغان می بایست

به گرایش خوشم اما به نمایش خوارم / پرسشی چند ز یارم به زبان می بایست

نرسد نامه در اندیشه سبهاست بسی / پرس و جوئی ز عزیزان بگمان می بایست

هرزه دل بر در و دیوار نهادن نتوان / سویم از روزنه چشمی نگران می بایست

یا تمنای من از خلد برین نگذشتی یا خود امید کس در خور آن می‌بایست

غزل

فغان که برق عتاب تو آن چنانم سوخت که راز در دل و مغز اندر استخوانم سوخت

شرار آتش زردشت در نهادم بود که هم بداغ مغان شیوه دلبرانم سوخت

عیار جلوهٔ نازش گرفتن ارزانی هزار بار به تقریب امتحانم سوخت

مرا و صید گل در گمان فکند امروز که باز بر سر شاخ گل آشیانم سوخت

نفس گداختگیهای شوق را نازم

چه شعلها ببرا پردهٔ بیانم سوخت

غزل

گفتم بروزگار سخنور چو من یکی است گفتند اندرین که تو گفتی سخن بسی است

معنی غریب مدعی و خانه‌زاد ماست هر جا عقیق نادر و اندر یمن بسی است

مشکین غزاله‌ها که نبینی به هیچ دشت — در مرغزارهای ختا و ختن بسی است

در صفحه نبودم همه آنچه در دل است — در بزم کمتر است گل و در چمن بسی است

تأثیر آه و ناله مسلّم ولی مترس — ما را هنوز عربده با خویشتن بسی است

غالب نخورد چرخ فریب از هزار بار
گفتم بروزگار سخنور چو من یکی است

غزل

چو صبح من ز سیاهی بشام ماند است — چگویمت که ز شب چند رفت یا چند است

ز رنج از پی راحت نگاهداشته اند — ز حکمت است که پای شکسته در بند است

ز گفته‌ای که به تلخی بساز و پند پذیر — برو که باده ما تلخ تر از این پند است

وجود او همه حسن است و هستی ام همه عشق — به بخت دشمن و اقبال دوست سوگند است

نگاه مهر بدل سر نداده چشمه هوش — هنوز عیش باندازه شکر خند است

ز بیم آنکه مبادا بمیرم از شادی — نگوید ارچه به برگ من آرزومند است

اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار | که بنده خوبی او خوبی خداوند است

نه آن بود که وفا خواهد از جهان غالب
بدین که پرسد و گویند هست خرسند است

غزل

دل برد و حق آن است که دلبر نتوان گفت | بیداد توان دید و ستمگر نتوان گفت
رخشندگی ساعد و گردن نتوان جست | زیبندگی یاره[1] و ساغر نتوان گفت
پیوسته دهد باده و ساقی نتوان خواند | همواره تراشد بت و آزر نتوان گفت
از حوصله یاری مطلب صاعقه تیز است | پروانه شو این جا ز سمندر نتوان گفت
هنگامه سر آمد چه زنی دم ز تظلم | گر خود ستمی رفت به محشر نتوان گفت
آن راز که در سینه نهان است نه وعظ است | بر دار توان گفت و به منبر نتوان گفت
کاری عجب افتاد بدین شیفته ما را | مؤمن نبود غالب و کافر نتوان گفت

۱- یاره = دستبند.

غزل

آن که بی پرده بصد داغ نمایانم سوخت   دیده پوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت

نه بدر جسته شرار و نه بجا مانده رماد   سوختم لیک ندانم بچه عنوانم سوخت

سینه از رشک جدا دیده جدا می سوزد   این رگ ابر شرر بار پریشانم سوخت

حاجت افتاد بروزم ز سیاهی به چراغ   دل به بی رونقی مهر درخشانم سوخت

کافر عشقم و دوزخ نبود در خور من   غیرت گرمی هنگامهٔ صنعانم سوخت

پایم از گرمی رفتار نمی سوخت براه   در قدم سوختن خار بیابانم سوخت

دیگر از خاتمهٔ کفر چگویم غالب
من که رخشندگی جوهر ایمانم سوخت

غزل

با من که عاشقم سخن از ننگ و نام چیست   در امر خاص حجت دستور عام چیست

مستم ز خون دل که دو چشمم از آن پر است — گوئی مخور شراب و ز مینا بجام چیست

با دوست هر که باده بخلوت خورد مدام — داند که حور و کوثر و دار السلام چیست

دل خستهٔ غمیم و بود می دوای ما — با خستگان حدیث حلال و حرام چیست

در روز تیره از شب تارم نماند بیم — چون صبح نیست خود چه شناسم که شام چیست

گفتی قفس خوش است توان بال و پر گشود — باری علاج خستگی بند دام چیست

غالب اگر نه خرقه و مصحف بهم فروخت
پرسد چرا که نرخ می لعل فام چیست

غزل

چشم از ابر اشک بار تر است — از عرق جبههٔ بهار تر است

گریه کرد از فریب نازم کشت — نگه از تیغ آبدار تر است

می بر انگیزدش بکشتن من — دشمن از دوست غمگسار تر است

دی مگر مست بوده ای کامروز — شکرم از شکوه ناگوار تر است

ای کہ خوی تو ہمچو روی تو نیست
دیدہ از دل امیدوار تراست

آن بدولت رسیدہ را نگرید
خطش از زلف مشکبار تراست

طفل و پر دلیر می شکنی
آہ عہدی کہ استوار تراست

ہمہ عجز و نیاز می خواہند
زار تر ہر کہ حق گزار تراست

شکوہ از خوی دوست نتوان کرد
بادۂ تند سازگار تراست

میرسد گر بخویشتن نازد
غالب از خویش خاکسار تراست

غزل

نشاط معنویان از شراب خانۂ تست
فسون بابلیان فصل از فسانۂ تست

بہ جام و آینہ حرف جم و سکندر چیست
کہ ہر چہ رفت بہر عہد در زمانۂ تست

فریب حسن بتان پیش کش اسیر توایم
اگر خط است و گر خال دام و دانۂ تست

ہم از احاطۂ تست این کہ در جہان ما را
قدم بہ بتکدہ و سر بر آستانۂ تست

سپهر را تو به تاراج ما گماشته‌ای
زهرچه دزد ز ما برد از خزانهٔ تست

مرا چه جرم گر اندیشه آسمان‌پیماست
ز تیزگامی توسن[1] ز تازیانهٔ تست

سپاس جود تو فرض است آفرینش را
در این وظیفه دو گیتی عنان دوگانهٔ تست

تو ای که محو سخن گستران پیشینی
مباش منکر غالب که در زمانهٔ تست

غزل

در پرده شکایت ز تو داریم و بیان هیچ
زخم دل ما جمله دهان است و زبان هیچ

ای حسن گر از راست نرنجی سخنی هست
ناز این همه یعنی چه کمر هیچ و دهان هیچ

در راه تو هر موج غباری است روانی
دل تنگ نگردم ز برافشاندن جان هیچ

برگریه نیفزود ز دل هرچه فرو ریخت
در عشق بود تفرقه سود و زیان هیچ

تن پروری خلق فزون شد ز ریاضت
جز گرمی افطار ندارد رمضان هیچ

---

۱. توسن، سرکش، رام نشده.

پیمانهٔ رنگی است درین بزم بگردش — هستی همه طوفان بهار است خزان هیچ
عالم همه مرآت وجود است عدم چیست — تا کار کند چشم محیط است و کران هیچ
در پرده ی رسوائی منصور نوائی است — رازت نشنودیم از این خلوتیان هیچ

غزل

خوش است آنکه با خویش جز غم ندارد — ولی خوش تر است آنکه این هم ندارد
قوی کرده پیوند ناسور[1] پشتش — گران مایه زخمی که مرهم ندارد
سرابی که رخشد بویرانه خوشتر — ز چشمی که پیرایهٔ نم ندارد
به جوشش عرق رنگ در باخت رویت — گل از نازکی تاب شبنم ندارد
گلت را نوا نرگست را تماشا — تو داری بهاری که عالم ندارد
ز ماتم نباشد سیه پوش زلفت — که بنده بدین گونه ماتم ندارد

۱- ناسور = زخم بهبودی ناپذیر.

نگهدار خود را و ز آئینه بگذر — نگاه تو پروای خود هم ندارد

سخن نیست در لطف این قطعه غالب

بهشتی بود هند کادم ندارد

غزل

عاشق چو گفتگوش که بر روز زود می رود — نازم بخواجگی غضب آلود می رود

امشب ببزم دوست کسی نام ما ببرد — گوئی سخن ز طالع مسعود می رود

از ناله ام مرنج که آخر شد است کار — شمع خموشم و ز سرم دود می رود

شادم ببزم وعظ که رامش اگرچه نیست — باری حدیث چنگ و نی و عود می رود

نخوت نگر که می خلد اندر دلش ز رشک — حرفی که در پرستش معبود می رود

بشکن وفا نگر که بدعوی گه رضا — هر کس چگونه در پی مقصود می رود

غالب خوش است فرصت موهوم و فکر عیش

تاری که نیست در سر این پود می رود

غزل

ز گرمی نگهت خون دل بجوش آمد
ز شادی ستمت سینه در خروش آمد

بجان نوید که شرم از میانه هم رفت
به عیش مژده که وقت وداع هوش آمد

خیال یار در آغوشم آن چنان بفشرد
که شرمم ابشم از شکوه های دوش آمد

به آستین بفشان و به تیغ خویش بردار
که جان غبار تن و سر وبال دوش آمد

فدای شیوه رحمت که در لباس بهار
بعذر خواهی رندان باده نوش آمد

ز وصل یار قناعت کنون به پیغامی است
خزان چشم رسید و بهار گوش آمد

ترا جمال و مرا مایه سخن سازی است
بهار زینت دکان گل فروش آمد

مپرس وجه سواد سفینه ها غالب
سخن بمرگ سخن رس سیاه پوش آمد

غزل

گر چنین ناز تو آمادهٔ یغما ماند
به سکندر نرسد هر چه ز دارا ماند

دل و دنیا به بهای تو فرستم حاشا
وام گیر آنچه ز بیعانهٔ سودا ماند

هم بسودای تو خورشید پرستم آری
دل ز مجنون برد آهو که به لیلا ماند

با وجود تو هم از جلوه گری نتوان زد
در گلستان تو طاوس به عنقا[1] ماند

شکوهٔ دوست ز دشمن نتوانم پوشید
گر غم هجر چنین حوصله فرسا ماند

ساز آوازهٔ بدنامی رهزن شدن است
آه از آن خسته که از پویه[2] به ره وا ماند

بندهٔ را که به فرمان خدا راه رود
نگذارند که در بند زلیخا ماند

مه بباغ از افق سرو شبی کرد طلوع
سرو گفتند بدان ماه سراپا ماند

بدو صد شکوه بیک عذر تسلی نشوم
کاین چنین مهر ز سردی بمدارا ماند

در بغل دشنه نهان ساخته غالب امروز
مگذارید که ماتم زده تنها ماند

۱- عنقا، سیمرغ.   ۲- پویه، حرکت.

غزل

آزادگی است سازی اما صدا ندارد
از عمر چه در گذشتیم آواز پا ندارد

عشق است و ناتوانی حسن است و سرگرانی
جور و جفا نتابم مهر و وفا ندارد

ای سبزهٔ سر ره از جور پا چه نالی
در کیش روزگاران گل خون بها ندارد

صد ره از این کشاکش بگذشته در ضمیرش
رنجور عشق گویی آه رسا ندارد

هر مطلبی که ریزد از خامه ام فغانی است
جز نغمهٔ محبت سازم نوا ندارد

بر خویشتن بجنبای گفتم وگر تو دانی
دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد

مهرش ز بی وفایی ماناست با تغافل
یارب ستم مبادا بر ما روا ندارد

چشمی سیاه دارد یعنی به ما نبیند
رویی چو ماه دارد اما بها ندارد

چون لعل توست غنچه اما سخن نداند
چون چشم توست نرگس اما حیا ندارد

آبش گداز خاکی بادش تعب بخاری
دحل برگ غالب آب و هوا ندارد

غزل

بایدز می بر آینہ پرہیز گفتہ اند
آری دروغ مصلحت آمیز گفتہ اند

فضل ہم از شکایت شیریں شمردہ ایم
آن قصہ شکر کہ بہ پرویز گفتہ اند

خون ریختن بکوی تو کردار چشم ماست
مردم ترا برای چہ خونریز گفتہ اند

گویم ز سوز سینہ و گوید کہ این ہمہ
تا خود نگشتہ آتش دل تیز گفتہ اند

نشگفت دل زیاد تو گوئی دروغ بود
از نوبہار آنچہ بہ پائیز گفتہ اند

بازی بصد مضایقہ جوئی بصد خوشی
گر از تو گفتہ اند ز ما نیز گفتہ اند

غالب ترا بدیر مسلمان شمردہ اند
آری دروغ مصلحت آمیز گفتہ اند

غزل

چاک از جیبم بداماں می رود
تا چہ بر چاک از گریباں می رود

٭

جوهر طبعم درخشان است لیک — روزم اندر ابر پنهان می رود

گر بود مشکل مرنج ای دل که کار — چون رود از دست آسان می رود

جز سخن کفری و ایمانی کجاست — خود سخن در کفر و ایمان می رود

هر شمیمی را مشامی درخور است — بوی پیراهن بکنعان می رود

آید و از ذوق نشناسم که کیست — تا رود پنداشتی جان می رود

می برد اما زنیک جا می برد — می رود اما پریشان می رود

هر که بیند در رهش گوید همی — قبلهٔ آتش پرستان می رود

اول ماه است و از شرم تو ماه — آخر شب از شبستان می رود

بگذر از دشمن دلش سخت است سخت — آبروی تیر و پیکان می رود

کیست تا گوید بدان ایوان نشین

آنچه بر غالب ز دربان می رود

غزل

نومیدی ما گردش ایام ندارد
روزی که سیه شد سحر و شام ندارد

بوسم لب دلدار و گزیدن نتوانم
نرم است دلم حوصلهٔ کام ندارد

هر ذرهٔ خاکم ز تو رقصان بهوائی است
دیوانگی شوق سر انجام ندارد

رو تن به بلا ده که دگر بیم بلا نیست
مرغ قفس کشمکش دام ندارد

بلبل به چمن بنگر و پروانه به محفل
شوق است که در وصل هم آرام ندارد

آیا بدلت ولولهٔ کسب هوا نیست
یا آنکه سرای تو لب بام ندارد

بوسی که ربایند بشستی ز لب یار
نغز است ولی لذت دشنام ندارد

هر رشحه[1] باندازهٔ هر حوصله ریزند
میخانهٔ توفیق خم و جام ندارد

غالب که به است از غزلم مصرع استاد
با دام صفای گل بادام ندارد

---

۱. رشحه = قطره.

غزل

دلستانان بحلند ارچه جفا نیز کنند
زوفائی که نکردند حیا نیز کنند

چو به بینند بترسند و بیزدان گروند
رحم خود نیست که بر حال گدا نیز کنند

نه در آن روز که پرسش رود از هر چه گذشت
کاش با ما سخن از حسرت ما نیز کنند

نشوی رنجه ز زندان بصبوحی کاین قوم
نفس باد سحر غالیه[1] سا نیز کنند

گفته باشی که ز ما خواهش دیدار خطاست
این خطائی است که در روز جزا نیز کنند

خلق غالب نگرد دشنه سعدی که سرود
"خوب رویان جفا پیشه وفا نیز کنند"

۱- غالیه داروئی بسیار خوشبو.

غزل

تنگ است دلم حوصلهٔ راز ندارد | آه از نی تیر تو که آواز ندارد

هر چند عدو در غم عشق تو بساز است | دانی که چو ما طالع ناساز ندارد

دیگر من و اندوه نگاهی که تلف شد | گفتی که عدو حوصلهٔ آز ندارد

در حسن بیک گونه ادا دل نتوان بست | لعلت مزه دارد اگر اعجاز ندارد

تسکین برهمن دلم از کفر بجو داند | بت خانه بتی خانه برانداز ندارد

ما ذره و او مهر جهان جلوه همان دید | آئینهٔ ما حاجت پرواز ندارد

با خویش بهر شیوه جداگانه دچار است | پروای حریفان نظر باز ندارد

کیفیت حرف طلب از طینت غالب
"جام دگران بادهٔ شیراز ندارد"

غزل

دریغا که کام و دل از کار ماند   سخن های ناگفته بسیار ماند
گدایم نهانخانه‌ای را که در وی   در از بستگی ها بدیوار ماند
جنون پرده دار است ما را که ما را   ز آشفتگی سر بدستار ماند
ادائی است او را که از دلربائی   نهفتن ز شوخی به اظهار ماند
بجز عقدهٔ غم چه بر دل شمارد   زبانی که در بند گفتار ماند

ز قحط سخن ماندم خامه غالب
به نخلی کز آوردن بار ماند

غزل

بر دل نفس غم سر آور   چون نالهٔ ما ز من بر آور
یا پایهٔ آرزو بیفزای   یا خواهش ما ز در در آور

عمری ز هلاک تلخ تر رفت — مرگی ز حیات خوشتر آور

ور زانکه بهیچ ما نیرزیم — ما را بربای و دیگر آور

رنگین چمنی ز شعله آرای — ابراهیمی ز آزر آور

آثار سهیل از یمن جوی — خورشید ز طرف خاور آور

لب های بشکر درفشان را — دل های بغم توانگر آور

جان های براحت آشنا را — طوبی بنشان و کوثر آور

ای ساخته غالب از نظیری
با قطره ربای گوهر آور

غزل

خوشا حالم تن آتش بستر آتش — سپندی کو که افشانم بر آتش

ز رشک سینه گرمی که دارم — کشد از شعله بر خود خنجر آتش

به خلد از سردی هنگامه خواهم — برافروزم بگرد کوثر آتش

خنک شوقی که در دوزخ بغلتد
می آتش شیشه آتش ساغر آتش

دلی دارم که در هنگامهٔ شوق
سرشتش دوزخ است و گوهر آتش

بسان موج می بالم بطوفان
برنگ شعله می رقصم در آتش

دلم را داغ سوز رشک مپسند
مزن یارب بجان کافر آتش

چهار است آنکه هر یک را ازان چار
بود از ناخوش آبشخور آتش

قمر در عقرب و غالب بهحمل
سمندر[1] در شط و ماهی در آتش

غزل

مرا که باده ندارم ز روزگار چه حظ
ترا که هست و نیاشامی از بهار چه حظ

خوش است کوثر و پاک است باده ای که دروست
از آن رحیق[2] مقدس ازین خمار چه حظ

چمن پر از گل و نسرین و دلربائی نی
بدشت فتنه ازین گرد بی سوار چه حظ

۱- سمندر: جانوری است که میگویند در آتش نمیسوزد. ۲- رحیق: بی غش.

در آن چه من نتوانم ز احتیاط چه سود | بدان چه دوست نخواهد ز اختیار چه حظ
چنین که نخل بلندست و سنگ ناپیدا | ز میوه تا نفتد خود ز شاخسار چه حظ
به بند زحمت فرزند و زن چه می کشیم | ازین نخواسته غمهای ناگوار چه حظ
توان آن که نشانی بجای رضوانم | مرا که محو خیالم ز کار و بار چه حظ

بعرض غصه نظیری وکیل غالب بس
اگر تو نشنوی از ناله های زار چه حظ

غزل

سبک روحم بود بار من اندک | چه با نشماری آزار من اندک
تنم فرسود در بند تو بسیار | دلت بخشود بر کار من اندک
ازین پرسش که بسیارست از تو | شد اندوه دل زار من اندک
همانا زان حکایت ها که دارم | شنیدستی ز غمخوار من اندک
ز خاصانت گرامی گوهری جست | که می داند ز اسرار من اندک

سر کوچک دلیهای تو گردم
که آسان کرده دشوار من اندک

سان گز دستبرد توست گر هست
متاع صبر در بار من اندک

وجودم خوان یغما بود غم را
تو هم بردی ز بسیار من اندک

بگویم تا نباشد نغز غالب
چه غم گر هست اشعار من اندک

غزل

یاد باد آن روزگاران کاعتباری داشتم
آه آتشناک و چشم اشکباری داشتم

آفتاب روز رستاخیز یادم می دهد
کاندران عالم نظر تا بباری داشتم

تا کدامین جلوه زان کافرادا می خواستم
کز هجوم شوق در وصل انتظاری داشتم

چون بر آمد پاره ای از علم قامت خم گرفت
این منم کز خویشتن بر خویش باری داشتم

خوی تو دانستم اکنون بهر من زحمت مکش
رام بودم تا دل امیدواری داشتم

دیگر از خویشتم خبر نبود تکلف بر طرف
این قدر دانم که غالب نام یاری داشتم

غزل

ز من حذر نکنی گر لباس دین دارم
نهفته کافرم و بت در آستین دارم

اگر به طالع من سوخت خرمنم چه عجب
عجب ز قسمت یک شهر خوشه‌چین دارم

نشسته‌ام به گدائی به شاهراه و هنوز
هزار دزد بهر گوشه در کمین دارم

ز وعده دوزخیان را فزون نیاز ارند
توقعی عجب از آه آتشین دارم

ترا نگفتم اگر جان و عمر معذورم
که من وفای تو با خویشتن یقین دارم

به دشمنان ز خلوص و به دوستان ز حسد
بحکم مهر تو با روزگار کین دارم

بجوشد از تو گرانرف بیش قسمت بیش
بباده خوی کنم عقل دوربین دارم

جواب خواجه نظیری نوشته‌ام غالب
خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

غزل

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم — قضا به گردش رطل گران بگردانیم

ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم — ز جان و تن بمدارا زیان بگردانیم

بگوشه‌ای بنشینیم و در فراز کنیم — بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم

اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم — وگر ز شاه بود ارمغان بگردانیم

اگر کلیم شود هم زبان سخن نکنیم — وگر خلیل شود میهمان بگردانیم

گل افکنیم و گلابی برهگذر پاشیم — می آوریم و قدح درمیان بگردانیم

ندیم و مطرب و ساقی ز انجمن رانیم — بکار و بار زنی کاردان بگردانیم

گهی به لابه سخن با ادا بیامیزیم — گهی ببوسه زبان در دهان بگردانیم

نهیم شرم بیکسوی و باهم آویزیم — بشوخیی که رخ اختران بگردانیم

ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود — گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

بمن وصال تو باور نمی‌کند غالب — بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم

غزل

خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن
حیف کافر مردن و آوخ مسلمان زیستن

شیوهٔ رندان بی پروا خرام از من مپرس
این قدر دانم که دشوار است آسان زیستن

بردگوی خرمی از هر دو عالم هر که یافت
در بیابان مردن و در قصر و ایوان زیستن

راحت جاوید ترک اختلاط مردم است
چون خضر باید ز چشم خلق پنهان زیستن

روز وصل یار جان ده ورنه زی بعد از آن
هم چو ما از زیستن خواهی پشیمان زیستن

بر امید مقدمت صد بار جان باید فشاند
بر امید وعده ات زنهار نتوان زیستن

ابتذالی دارد این مضمون تو را عیب نیست
نگذرد در خاطر نازک خیالان زیستن

غالب از هندوستان بگریز فرصت مفت توست
در نجف مردن خوش است و در صفاهان زیستن

غزل

بتی دارم از اهل دل رم گرفته | بشوخی دل از خویشتن هم گرفته
رگ غمزه از نیش مژگان گشوده | سر فتنه در زلف پر خم گرفته
برخساره عرض گلستان ربوده | بهنگامه عرض جهنم گرفته
فسون خوانده و کار عیسی نموده | پری بوده و خاتم از جم گرفته
ز ناز و ادا تن به معجز نداده | بشرم و حیا رخ ز محرم گرفته
گهی طعن بر لحن مطرب سروده | گهی خرده بر نطق همدم گرفته
به بیداد صد کشته بر هم نهاده | ببازیچه صد گونه ماتم گرفته
برویش زگرمی نگه تاب خورده | بکویش برفتن صبا دم گرفته
نیارد ز من هیچ گه یاد هرگز | مگر خوی خاقان اعظم گرفته
ظفر[1] کز دم اوست در نکته سنجی | که غالب بآوازه عالم گرفته

۱- اسم ممدوح او است.

غزل

ای موج گل نوید تماشای کیستی
انگارهٔ مثال سراپای کیستی

بیهوده نیست سعی صبا در دیار ما
ای بوی گل پیام تمنای کیستی

خون گشتم از تو باغ و بهار که بوده ای
کشتی مرا بغمزه مسیحای کیستی

یادش بخیر تا چه قدر سبز بوده ای
ای طرف جویبار چمن جای کیستی

نشنیده لذت تو فرو می رود بدل
ای حرف محو لعل شکرخای کیستی

با نوبهار این همه سامان ناز نیست
بی پرده صید دام تپشهای کیستی

از هیچ نقش غیر نکوئی ندیده ای
ای دیده محو چهرهٔ زیبای کیستی

با هیچ کافر این همه سختی نمی رود
ای شب بہ مرگ من که تو فردای کیستی

غالب نوای کلک تو دل می برد ز دست
تا پرده سنج شیوهٔ انشای کیستی

غزل

رفت آنکه کسب بوی تو از باد کردمی — گل دیدمی و روی ترا یاد کردمی

رفت آنکه گر لبت نه بنفرین نواختی — رنجیدمی و عربده بنیاد کردمی

رفت آنکه قیس را بسترگی ستودمی — در چابکی ستایش فرهاد کردمی

رفت آنکه جانب رخ و قدت گرفتمی — در جلوه بحث با گل و شمشاد کردمی

رفت آنکه در ادای سپاس پیام تو — هر گونه مرغ صد قفس آزاد کردمی

اکنون خود از وفای تو آزار می کشم — رفت آنکه از جفای تو فریاد کردمی

بندم هنوز طره که تابم نمانده است — رفت انکه خویش را ببلا شاد کردمی

آخر بداد گاه دگر او فتاد کار — رفت آنکه از تو شکوهٔ بیداد کردمی

غالب هوای کعبه بسر جا گرفته است
رفت آنکه عزم خلخ و نوشاد کردمی

رباعی ها

رباعی ها

قانع نیم ار بهشت نیزم بخشند
از بخشش خاص تا چه چیزم بخشند
امید که صرف رونمای تو شود
جانی که بروز رستخیزم بخشند

—— ★ ——

دی دوست به بزم باده ام خواند بناز
وانگه ورق مهر بگرداند بناز
چشم من و عارضی که افروخت بمی
دست من و دامنی که افشاند بناز

—— ★ ——

رنجورم و می بدهر درمان بودم
نیروی دل و روشنی جان بودم
گفتم به پدر که خو به می نوشی کن
تا باده بمیراث فراوان بودم

—— ★ ——

روی تو به آفتاب تابان ماند
خوی تو بسیل در بیابان ماند
زینگونه که تار و مار باشد گوئی
زلف تو بما خانه خرابان ماند

—— ★ ——

بر قول تو اعتماد نتوان کردن — خود را بگزاف شاد نتوان کردن

از کثرت وعده های پی در پی تو — یک وعده درست یاد نتوان کردن

—— ★ ——

اوراق زمانه در نوشتیم و گذشت — در فن سخن یگانه گشتیم و گذشت

می بود دوای ما به پیری غالب — زان نیز بناکام گذشتیم و گذشت

—— ★ ——

فهارس

فہرست اعلام

فهرست موضوعی مطالب کتاب

فہرست امکنہ

فهرست مآخذ

فارسی و اردو و انگلیسی

۱- برهان قاطع _ محمد معین.

۲- پنج آهنگ چاپ لاهور.

۳- تاریخ ادبیات مسلمانان پاکستان چاپ لاهور.

۴- تاریخ جهانگشای _ جوینی

۵- تاریخ سیستان.

۶- تاریخ فرشته.

۷- تذکره روز روشن.

۸- تذکره فارسی گوشعرای اردو چاپ کراچی.

۹- خطوط غالب.

۱۰- دستنبو. چاپ لاهور.

۱۱- درفش کاویانی چاپ لاهور.

۱۲- دیوان حافظ.

۱۳- دیوان امیرخسرو دهلوی.

۱۴- دیوان حزین.

۱۵- دیوان خاقانی.

۱۶- دیوان صائب.

۱۷- دیوان عرفی.

۱۸- دیوان نظامی.

۱۹- دیوان نظیری.

۲۰- زبان شناسی. دکتر خانلری.

۲۱- سبک خراسانی. تألیف دکتر محمد جعفر محجوب

۲۲- شاهنامه فردوسی.

۲۳- فارسی گویان پاکستان. تألیف دکتر سبط حسن رضوی.

۲۴- فتح نامه سند.

۲۵. فتوح البلدان، چاپ مصر.
۲۶. کتاب فرمانهای شاهنشاهان هخامنشی تألیف پرفسور شارپ.
۲۷. کلیات غالب، چاپ لاهور.
۲۸. کلیات نثر غالب، چاپ لاهور.
۲۹. کلیله و دمنه.
۳۰. مسالک الممالک.
۳۱. مجلۀ یغما.
۳۲. مخزن الغرایب.
۳۳. مهر نیمروز.

1 GHALIB - Naz
2 GHALIB A CRITICAL INTRODUCTION
Sayyed Fayyaz Mahmud
3 GHALIB-Ahmad Ali & Alessandro Bausani
4 GHALIB LIFE AND LETTERS
Ralph Russell & Khurshid Islam
5 GHALIB, HIS LIFE AND PERSIAN POETRY
Dr. A. C. S. Gilani